ندانم که لغت ممیز ازار

طوطی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات بحضرت [illegible] النعات فی العظمة والقدرات کرامت [illegible] و ظهور
نعیم [illegible] اوست و [illegible] و نور [illegible] الد[illegible] و تقدس عن صفات
المستعین و منزه عن [illegible] نقص و الزوال [illegible] خدایا ابالی را
[illegible] جمیع طالبان را شوق [illegible] تازه گردان
دلم از یاد حضرت تازه گردان [illegible]
بر [illegible] سری ده که شری بیگانه باشد دلی که با حضرت هم خانه باشد درونم روشن
ز نور ذکر کن نصیبم از جهان سوی دگر کن تنی ده کو ازین و آن رهد زبانی ده که کان
بجز ذکرت نسنجد بچشم معرفت مکحولیم ده ز شغل آن جهان مشغولیم ده زبان
مصالح خود فرما ز اله ملکی ز برطبع عزی حواله [illegible] یا کریم [illegible] کناه [illegible] و گیتی
آب حسنیت عذر خواه است

[illegible] نعت [illegible] که صلصلت جرس بلاغ و تعبیل
انجمن [illegible] علیه من افضل الصلوات و سلام [illegible] اوست کرم الله [illegible] و اکمل الصلوات
والسلام علی آله و اصحابه مثنوی جمیلا [illegible] و دلبش خوش پیامی که خواهد برد از ما
[illegible] لبوی [illegible] پاکی روئی که بی او عرش را نبود قبولی بمدح و محمدت
محمود عالم محمد آنکه شد مقصود عالم جهان از ادنی بنموده اوست مکان و [illegible]
[illegible] روست سروشش از تماشیه داران آن در رواق [illegible] ایوان آن
سواد [illegible] جانی گرفته به تیغ فقر سلطانی گرفته [illegible] کارها [illegible]

بخشش همت نخشبی عالم همه هیچ ❊ بر بخشش شیر شرزه بیشی بیشه

ضیاء نخشبی تا شد غلامش ❊ جهان زد سکه معنی بنامش ❊ گذشت

و کیفیت ترکیب این روایات و نهادن نام اینچنین یافت

و راوی این روایات یعنی ضیاء نخشبی غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما

چنین گوید که ایام خوش و هنگام دلکش و وقت خرمی و جهد ببقای دو [illegible]

نعمتی است [illegible] که ایام مسامحت کند و اوقات مساعدت نماید

آن را ملکت [illegible] بند نشست و سلطنت بی عوض باید انگاشت که

و وقت از دست رفته را قابلیت عودیت و صلاحیت رجوع نه قطعه نخشبی

را غنیمت دان که هر وقت در بها ناید ❊ وقت خوش چون ز دست کس برود ❊ باز بی

آید بدست بانماید ❊ وقتی از اوقات که در خوشی از وقت شباب حکایت میکرد

و در خوشیگی از آوان عنفوان جوانی روایت می آورد بزرگی با بنده گفت که درین وقت

کتابی مشتمل بر پنجاه و دو حکایت بزرگی از عبارتی بعبارتی برده از اصطلاح

هندوی بزبان پارسی آورده اما شهب مقالات را در مضمار اطالت دوانیده و سخن را

از درازی بانتهی الغایت رسانیده و قاعده ترتیب فوقی و قانون ترکیب [illegible] را

در میدان امر اعت نکرده و آغاز داستان و انجام حکایت از محل برداشته فرو گذاشته

و معرفت اهل بلاغت بدو نگماشته و معانی اهل دانش را معطل داشته چنانکه

قاری از مقصود راحت باز میماند و سامع را مطلوب استراحت فوت میشود اگر

تو این کتاب را که اصول کتب هند است بعبارتی موجز و استعارتی مسلسل و ترتیب

[illegible] و ترکیب فایق بنویسی

برکارهای وسامع او منت بی نهایت ثابت کرده باشی
اعلام کار افراشتن پس تخم کاری کاشتن این
کار شتن این کار دیگر این کار تست این کار تو بحکم آن
بزرگی که دل بنده محکوم حکم اوست انقیاد کرده شد و در مراد او
که جان ما مرهون امر اوست امتثال نموده آمد اگرچه بلاغت
در کلام آنست که کلام مطول را کوتاه کنند و یا کوتاه
مطول گردانند اما بنده سخن را آنچنان با تکلف و سجع
در تحریر نیاورده که غرض از آن فوت شد که عوام آن را نشنوند
بلکه از امری که خیر الامور اوسطها است اختیار کرده شد

قطعه
نخشبی مذهب میانه گزین ... اندرین خود اشارتست
نبوت کارهای میانه کاری دان ... امر اسلام هم میانه روست

حکایت پنجاه و دو که بعبارت و استعارات مرغوب
و امثال نغز و نظایر جدید بسته شد و حکایتی که با ربط
ویا ضبط بعضی از آن مربوط [illegible] مربوط گردانید ...
... را از ترتیب و ترشیح ولطف نه و حکایتی چند که به تصحیح
مطبوع

[illegible]

وبیذوق بودند بدل آن حکایت دیگر تحریر افتاد این

عروس خلد بطایف وخاتون ظرایف را در نظر دانشمندان

سخن بدین جلوه داده **بیت** از نسخی که جهان هست پیر

جونت کرده حوادث پنجاه و دو افسانه بگفتم درین

شب حاصل این پنجاه و دو افسانه آنست که بازرگان

زاده بود و در خانه طوطی و شارک گویا داشت و

که او را اتفاق سفر افتاد وقت رفتن با کدبانوی خانه گفت

در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض

گردد باید که بمشورت این دو مرغ دانا سعی نکنی و بی

رخصت این هر دو جانوران اقدام ننمائی چون

بازرگان زاده مدت غیبت دراز کشید زن او را دل

بعشق جوانی مبتلا شد و جان بشوق برنای [illegible]

بقید گشت شبی بر سبیل مشورت بر شارک رفت

و گفت ای شارک مرا چنین کاری در پیش آمده

و مهمی متعرض شده میخواهم که شبی بر سبیل پنهان

خانه

به تعجیل تمام در رونق مجبوب روم و نفس ناطقش را
از آن زلال وصال او سیراب گردانم تو درین امر چه رخصت
میدهی و چه طور در چه مصلحت میبینی شارک اسلوب در
مواعظ و نصایح بگشاد و او را بر طریق نیکخواهان
نصیحت کردن گرفت زن را از فرط عشق و ولوله شوق
نصیحت او گران نمود و او را از قفص بر گرفت و بر زمین
زد چنانچه مرغ جانش از قفص قالب بپرید و با شیانه
عرش رسید پس همچنان غضب آلوده بر طوطی رفت
و صورت حال باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و جانور دانا
بود درای با خود گفت که اگر بر طریق شارک نصیحت
سلوک خواهم نمود همان خواهم دید که شارک دید
و اگر رضای خواهم داد او در بطالت و ضلالت
خواهد افتاد در این چاره باید کرد و حیله باید اندیشید که هم
جان من از ورطه هلاکت خلاص یابد و هم نفس او از
فسق و فجور مصئون ماند و لیکن جانیا خود را به نیکخواهان

[illegible]

می باید نمود و حکایتی که موافق طبع او بود باید گفت [illegible] بر گرفت

حکایت تا صبح می باید داشت که رفتن زن در توقف [illegible] افتاد

بعد از شب پنجاه و دوم بازرگان از سفر رسید طوطی صورت

حال خود و بر زمین زدن شارک و کیفیت ماضی یک یک بگفت

بازرگان بر فطانت و متانت طوطی آفرین ها کرد و آن زن

و طوطی را آزاد کرد بعد از آن تا زیست زن نخواست

بدکردار را بکشت **ابیت** زن بد رای برادر مرده بهتر زهم مکار

زن تا خورد بهتر **قطعه** نخستین تیغ دان تو خور زن مرد او را

بشنو که او زن گفت که بمیرد زنی چه افسوس است زن بد گشته

به تیغ درست التماس از اصحاب شوق و اقتراح سوال

از ارباب ذوق و ارتیاح آنست که اگر وقت کسی را از مبالغه

خواندن این حکایات و از مطالع این روایات وقت

خوش بود بنده را نیز در آنوقت فراموش نکنند و از

وقت خود مرا نصیبی دهند **قطعه** نخستین این و آن چه میگوئی

هر طرف بر مراد خویش میپوئی ترک هر داستان بگیر [illegible]

داستانی که گفتنیست بگوئی **داستان میمون و [illegible]**

و سخن کردن طوطی با خجسته در طوطی تاجر راویان اسمار
و داهیان اخبار چنین گویند که در ایام خالیه و قرون بالیه
در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود مبارک نام با مال
و منال بسیار و نعمت و حشمت بی شمار و از فرزندی
نبود در تمنای ولد رب لا تذرنی فردا شعار خود
ساخته بود و در هوس فرزندی رب هب لی من لدنک
ولیا دثار خود کرده ناگاه از افق اجابت صبح سعادت
او بدمید و بشارت انا نبشرک بغلام بگوش وقت او
رسید در خانه او پسری متولد شد پسری چگونه پسری
بیت گوئی که از زمین ستاره آمد یا یوسف بجهان دوباره آمد
مبارک زیرک آن پسر نیک پی را میمون نام نهاد و آثار
بزرگی در ناصیه او پیدا بعد چون سبزه عذار او بدمید
و سال عمر او بهژده سالگی رسید پدر از برای او زنی
خجسته نام میان خجسته و میمون اختلاطی و انبساطی
ظاهر شد الفتی و در حقیقت با هر کس که هر زمانی

و معشوق عذرا و وامق نبود عدیلی همبری بی منوال
در کنف خوبی میبود روزی جانب بازار میگذشت طوطی
دید گویا که بشرط سخن دانی و نوید قرآن خوانی میفروختند
پرسید که قیمت این طوطی چیست گفت هزار دینار میمون
گفت قوی ماده ان کسی باشد که مرغی را به هزار دینار بخرد
و از برای طعمه گربه چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان
تو قدر من چه دانی و قیمت من چه شناسی اگرچه من مشتی
پرم اما از روی قوت علم العلوی پرم کرام کلام در منطق
من نیز مانند و اجله عظام در مناظره من حیران فرشته
شده ام اما سینه پوشش حور شده ام اما جلا بر دوش من ملک
شده ام اما علو جویی من بخشیده ام اما خوش گویی او
در الفضایل بخشیده دانش از همه بهتر کیست ها ان
در رعایت دانش جه گرچه حقیر تر باشد بلکه را د
در حمایت دانش کمینه هنری که در من است انست
که امور مستقبل را پیش از وقوع او ده روز بدانم

[illegible]

یعنی هرچه از خیر و شر واقع و حادث خواهد شد من پیشی
از هبوط و نزول او به ده روز بدانم که چه خواهد شد اینک
بعد از سیوم روز درین شهر کاروان کابل بطلب متاع
سنبل خواهد رسید تو مرا اختیار سه روز بخر و هرجا که سنبل
هست همه گرد آر اگر بعد از سیوم روز کاروان رسید
و لیکن تو از ان سودای سودی فاخر برگیری قیمت [illegible]
کن و اگر نه مرا باز بخصم بن ده تو خود از متاع زیان نخواهی
دید میمون را این سخن بغایت موافق افتاد و روز از شرط سه روز
خیار بخرید و هرچه در همه شهر سنبل بود همه گرد آورد
و در خانهٔ خود جمع کرد بعد سیوم روز کاروان کابل در
شهر آمد و در تمام شهر سنبل بطلبید هیچ جا درم سنبل
بدست نیامد و حاصل نشد میمون نیز هر وقتی قیمتی [illegible]
دست و بهر ثمنی که توانست سنبل بفروخت و از آن [illegible]
سودی فاخر بدست آورد و هزار دینار قیمت [illegible]
و باقی در خرج خود انداخت میمون از دوم روز در بازار

رفت شارک ماده را دید که او را هم بنزد طوطی پای میفرستند
او را هم بجز بدو پهلوی طوطی برد تا طوطی را از مونست او
آنسی حاصل شود و از مجانست او وحشتی زایل گردد
قطعه
نخشبی هر چه هست در عالم خواه از نیک و خواه بد باشد
طبع هر کسی بیامیزد میل جمله بجنس خود باشد میمون را چون
علم و درائت و عقل و کفایت طوطی معلوم شد پس در همه
کارهای رجوع بمشاورت او کردی و در جمیع امور صواب
استصواب از وجه روزی میمون نزدیک قفص طوطی
بود و از هر جنس حکایات میکردند ناگاه سخن در تجارت
دریا افتاد طوطی چندان سود دریا را آب داد که میمون
آب نادیده موزه از پای کشیدن گرفت و خواست که تا
در حال راه دریا گیرد از پنجا بر خجسته رفت و گفت ای محبوب
جانی دری سرمایه جان وجود ازین با آدمی هم وقت قوت
موافقت نکند و با مردم هم عمر فرصت مرفقت نماید
شنیده ام که در تجارت دریا همه سود موج میزنند
تجارت سود ... روان کرده

سفر سواحل همه منافع محیط میشود امروز چون قوت
فرصت هست میخواهم که یک سفر دریا کنم و ثانی ازان
آب بدست آرم که مردم بیمال بی آبرو هست و خانه بیدرم
خراب و هر مردی که بی فلوس است او را مرده می باید پنداشت
و هر شخص بیدرم و دینار هست او را نابود باید انگاشت
دنیا چیست بغور بر دیده جهان گرد و درم چیست سنگی گیتی
دو جرم هست منور و آب کرده از زر تاریخ ماه بشهر یادا
و سر دفتر اسامی جهانداران قطعه تخت بی سر و پا درم
نیکو هست مفلسا نزاد در و نشست باصد هنر قیمت خلق با درم
باشد آدمی بی درم نیز زر ایج خجسته گفت اگر تجارت دریا
مربح هست و سفر سواحل منافع اما حوادث در وی بسیار
است و وقایع در و جالب از بی درمی خود دل در او
نباید داشت و از سبب دنیای خود را در
نباید افکند دنیا چیست بند و دشتر ذلیلان و گور
بخیلان پای بند بنی آدم و دستمال همه عالم سرمایه همه خلایق

سرزنش یافته جمله خلایق انگشت گزیده جهانی و حیران کرده عالمیان
مضروب عالمیان اصفر الوجهین کالمنافقون قطعه بخشیی از دو هم
جهان شد قلب گرک ایام را چو تو بره بره با قلب بکرچه
آمیزد ترک این قلب گیر کر بره خجسته گفت اگر تو بتحقیق عزیمت
سفر مصمم خواهی کرد درین رحیل بر بار رنگ وقت خواهی نهاد
مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را از فراز مردان گفته اند و مرد را
در سفر از پای افزار چاره نباشد میمون گفت ای خجسته
زنان را آستانه در نیز گفته اند پس باید که زن چون آستانه
هم وقت برقرار بماند و چون شده هیچگاه از جای نجنبد در
غیبت من نیز هر کاری که پیش آید و هر مهمی که بتو متوجه شود
باید که در همه مهمات مشاورت با طوطی و شارک کنی
و در جمیع امور صواب و استصواب از ایشان خواهی
نتیجه مشاورت عقلای همه صلاح بود و ثمره استصواب
شفائی همه فلاح باشد این بگفت و خجسته را وداع کرد
چون مدت غیبت میمون دراز کشید روزی خجسته

بالای در

ایستاده

بالای بام بعضه وچشم او با چشم ملک زاده چار شد ملک
زاده در حال در اینجا از پای در آمد و بیهوش شد و او
انجا از دست برفت و مدهوش گشت لشکر شوق بر طلیعه
صبر استعلای یافت و ترک عشق بر مقدمه شکوه مستولی
شد و سلطان عشق بر ولایت دل خیمه بیقراری نصب کرد
و شحنه حواس خمس را نیست و نابود کردانید دلاله از
هر طرف در کار شد و محتاله از هر دو جانب بحیله در آمد
اگرچه اول امتناع کرد آخر راضی شد و گفت روز پرده در
عشاق است و شب حیله گر مشتاق امروز چون روز لباس
نور طی کند و شب تتق ظلام فرو هلد من در وثاق ملک زاده
آیم چون آفتاب چادر در گیسی پژده شد خجسته پرده از روی
برگرفت و بر شارک رفت بنا بر آنکه او خانه زاد است بسبب
الفتیت با او نسبتی تمام دارد درین کار امتناع
و مرا بر رفتن دستوری خواهد داد چون صورت حال حرف باز نمود شارک
راه حق نعمت مخدوم مخدومه را بر طریق حلال خواه را ان نصیحت
داد

و بر شیوهٔ غمخواران ملامت پیشه آغاز کرد اخیره او حب ملامت ... الاعداء

گفت و پند نیست که عاشق را به نصایح چه کار و دل داده را
با مواعظ چه و صلت خجسته را سکرات عشق در کار شد
و غلبات شوق در حرکات افتاد از نصیحت شارک باطن آتش
و در جوش شد و از مواعظ ظاهر او در تاب التهاب و سوز
افتاد شارک را از قفس بکشید و چنان بر زمین زد که مرغ
روح او از قفس قالب به پرید و فی الحال با آشیانهٔ عرش
رسید پس همچنان غضب آلوده برای رخصت بر طوطی رفت
و قصهٔ خود و حال شارک بر و باز نمود طوطی مرغی بود زیرک
و جانوری بود دانا با خود تامل کرد و گفت اگر من طریق
نصیحت مسلوک خواهم داشت همان معاینه خواهم دید که
شارک دید السَّعِیدُ مَنْ وَعَظَ بِغَیْرِهِ مصلحت آنست
که به قیل و قال پردازم و بظاهر هم با وی بسازم **قطعه**
... خیز با زمانه بساز ورنه خود را نشانه ساختنی است
زیرکان جهان چنین گویند زیرکی با زمان ساختن است
طوطی با خجسته آغاز کرد این چه غلط بود که تو کردی

دای

واین چه خطا بود که از تو رفت ستارک اگرچه در انوثیت
مجانست با زنان دارد ولیکن ناقص عقلست با زنان
سر دل گشادن و با ناقصان راز خود در میان نهادن از
عقل دور باشد و از حزم بعید بود اکنون خاطر جمع دار
هیچ اندیشه بخود مکن من بقدر وسع و استطاعت کمر اجتهاد
و اخلاص بر میان جان بندم و هر انچه ممکن بود ترا بمقصود
تو رسانم مبادا اگر این سر فاش شود و این راز کشف گردد
و بشوی تو رسد مرا از چه چون طوطی تاجر از پر و بال بر
خاستنی نیست بکنم و البته میان تو و شوی تو صلاح
کنم خجسته پرسید قصه آن طوطی تاجر چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند که در شهری از شهرهای هند تاجری بود طوطی داشت
گویا که جمله امور خانه بدو مفوض کرده بود یعنی هر چه از صلاح
و فساد بدیدی و از دزد و بیداد معاینه کردی همه یک یک بدو
باز نمودی وقتی تاجر جانبی به تجارت رفت چون مدت
غیبت او دراز کشید زن او را با یکی از جوانان محلت سر ک

حالی چو خوش وقت هر شب او را در خانه آوردی و با او هم
(و حال شنیده نمودی)
بستر شدی طوطی آن نا هم معاینه کردی اما خود را در میان
نادری و از بیم جان خود را نادان ساختی و تجاهل کردی
بندی قطعه نخستی در پی تجاهل شو کن مکن منت غم بنمایدی
دیده نادیده کن تو حال جهان در تجاهل هزار آسانیست
بعد از چندگاه تاجر در خانه آمد طوطی همه احوال ماضی یکیک
باز نمود مگر همان نکته عشق زن نهان داشت اما تاجر را
بنا بر آنکه نباید که بکشف این حال و [illegible] این مقالی سبب
نفرت ایشان شود و موجب جدائی ایشان گردد طوطی
اگرچه پنهان داشت اما تاجر بجز کسی دیگر معلوم شد
آری مشک و عشق پنهان نماند قطعه نخستی عشق همچو خورشید
گاه ظاهر شود گهی پنهان مشک هرگز بهر در پرده شود بوی
خوش میدهد آخر آن زن تاجر چنان تصور کرد که این سر
بوسیط طوطی کشف شد و این راز بر آن لیطه او در صحرا افتاد
طوطی را در باطن هزار دشمن میداشت و تخم معاندت

ادرا

او در مزرعهٔ دل میکاشت و منتظر انتقام می‌بود شبی فرصت
یافت بال و پر طوطی همه بکند و او را بطریق مضحکه از
خانه بیرون انداخت و فریاد برآورد که طوطی را گربه برد
چون مردمان بال و پر افتاده دیدند همه دانستند که بتحقیق گربه
برد طوطیان دیگر بمصیبت او جامه در نیل زدند و بلبلان مرغزار
لباس سیاه کردند و هدهد تاج از سر بینداخت و دراج [illegible] رباب
از پرواز کبوتر نشاط بگذاشت طاؤس جلوه فراموش
کرد خروس خروش کردن گرفت قمری نوحه بنیاد نهاد عقعق
پریدن بگذاشت سیمرغ سر در جهان نهاد و چون این خبر باهل گلزار
و بستان و شکفتن مرغزار رسید شاخ را درون خشک شد سرو را
پای در گل بماند گل جامه بدرید غنچه تنگدل شد سمن جامه در
نیل زد بنفشه لباس کبود کرد سمنزار رخساره زرد [illegible] لاله
را روی خون آلوده گشت قطعه بهر گریه کن بمردن خلق
نوحهای زنان چو نوحهای جرس مرده را بس عظیم قدر بود
که بگرید برو همه کس گرچه طوطی را خلق مرده تصور کردند

و ما بنای اول همه کلی قدیر توحید حمد بیت

خواند

اما رمقی جان درو مانده بود آری سلطان که خطبه گجینی

و بهیت صفت احدیت اوست کسی را نکشد آدمی کیست

که تواند گشت دران جوار شهری بود طوطی لنکان و لوکان

خود را دران شهر انداخت و در گوشه پنهان شد شبهای

بیرون آمدی و بطعم اندک و بسیار راضی شدی تا بعد چند روز

بال و پر او برست و وجود پیدا شده او فراهم آمد تاجر

از غم تباه کاری زن محزون بود و غم طوطی بران مزید کرد

همین قدر ان طوطی را بهانه ساخت و زن را از خانه بیرون

کرد هر چند که زن استمالت کرد مرد از قاعده خویش بر

نگشت و بگفته کسی راضی شد و آشتی نمیکرد قطعه نخشبی

بد بود رسیده دلها از چنین دل نشانه روح مجوی با دل کسی

چون رسیده ز چیزی دیر باید که باز گردد او زان چون

از شفاعت زنکان مایوس شد با خود گفت اکنون

جوکان را شفیع آرم پس همه دران شهر در آمد و به

بیت اشتیه مجاور شهر ای شد شبیه طوطی از پس کوهی آباد داد

شب دوم چون سکندر

جهان گرد آفتاب در ظلمات مغرب فرو رفت و شاه سیاه

سپاه ماه از ملک مشرق بر آمد خجسته از شوق یار و همراه

اعزاز بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه

سرور و ای سلطان طیور آتش بلبیه و بلبله فراق در کانون

سینه من شعله زده و نایره اوجاع در خاطر اشتیاق

از کوره بطانه من سر بر کرده عقل که سلطان کشور عا

اندیشه است هذا افراق نیپی و بینگ بر زبان رانده اگر تو

مرا در چنین حادثه دست نگیری یک دست گیری و اگر تو

مرا دستوری چنین در وقع کار نیایی که کار آیی امشب مرا

دستوری ده که شب هجران خود را روز کنم و روز هجران خود

بمنهده مطلوب نوروز کردانم قطعه بخشیه وصل یار کاری

دان گشت ما را فراق محبوب عید نوروز نیح و از چیست

آنکه طالب رسد بمطلوب طوطی گفت ای سرمایه حشمت

و ای ولیه نعمت مرا دل از غم تو در طیا نیست و جان از

کتو در خفقان یا تو بمقصود نخواهی رسید حیات برتن

نیکال اما ازانچه عاشق بمعشوق رسد وطالب بمطلوب

بپیوندد شرایط بسیار است وآداب بیشمار ازانجمله کمترین

ادب انست که سگ کوی یار را چندان عزت دارد که وقتی

ادمی کوی اغنیا را عزت نداشته باشد آن شنیده باشی

که وقتی سگی ازخانه لیلی بیرون برامده بود هرجا که او پای

می نهاد مجنون انجا سر می نهاد گفتند ای مجنون این چه دیوانگی است

میگفت ای بیخبران هیچ میدانید این سگ ازخانه که بیرون

امده است چون ترا با مطلوب خود اختلاطی وانبساطی میسر شود

وبا محبوب خود ازدواجی وامتزاجی حاصل گردد قاعده اخلاص

را پیش ازان مرعی داری که درحضور که اخلاص غیبت

افزونی محبت بود و موجب زیادتی قربت شود چنانکه

دستیاقی را از اخلاص غیبت موجب زیادتی قربت شد بر

پادشاه طبرستان گشت خجسته پرسید قصه آن چگونه بود طوطی

گفت چنین گویند روزی پادشاه طبرستان بزمی کرده بود واز

... دعوا الملامت عن عینی ...

رز بهشت نموداری و جنسینه فرموده از فردوس یادگاری
و طرب را در آن مجلس حلقه انقیاد در گوش و فرح را
در آن مجمع غاشیه اعتقاد بر دوش آب منجمد آتش
محلول را در دل جای داده بود و بلور منعقد لعل مذاب
را در سینه قرار فرموده گوارای اگرچه شراب از روی شرع
حرام است و دیباچه صحیفه جرایم و عنوان نامه کبایر اما حکما
بر آنند که در وی فواید ابدان بسیار است و منافع جسمانی
بیشمار در وی است که روی کهربا گونه را لعل بدخشانی
کند و معجونی است که گونه زعفرانی را رنگ ارغوانی دهد
آئینه دل را از زنگ غم بزداید و عقده لکنت را اگر گسسته
گنگ دور کند آتش غریزی را فروغی دهد و اخلاط
نامعتدل را باعتدال آرد و خون تیره را کسوت
صفوت دهد و گونه متغیر را تفاوت بخشد و عروق را
از زواید رقیه بشوید و صفرای خون آمیخته را از خون دفع کند
و بلغم افسرده را بتحلیل دهد و سقیم البدن را فربه کند و صحیح

کهنه

امزاج را در طرب آرد و شهوت کلبی و جوع بقری را ببرد
و قولنج بادی و بلغمی را بگشاید و بلغم تیره شده را دفع کند

قطعه

سخنی باده بو العجب چیزیست که از دل برد و در سینه زاید
گرچه از روی شرع ناپاکست نیست لیکن بیرون ز فایده ناگاه

دران جایگاه خورمی و بارگاه بیغمی مردی درآمد گفتند تو کیستی گفت
من مشتاقی امیر محمدم گفت کجا رسیده گفت مردی ام سرباز و
شیری ام گرگ انداز که از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش
داشته است و از بیم نیزه من سماک الرامح رمح از کف انداخته
و جز این در من لطایف بسیارست و ظرایف بیشمار اما امیر محمد
قدر من نداند و غم من نمیخورد اگر پادشاه مرا میان تیاقداران
خود جای دهد تا ببیند که کار تیاق را چه طریق پیش برم
و مشعل تزغاک را آنچه رو و آب دهم پادشاه فرمود تا حاجت
او برآرند و او را در میان تیاقداران درآرند اما از پس که تیاقی
مردی بلند سخن بود پادشاه را سخن او فضولی نمود و در غمخوارگی
او چندان جهد ننمود خوشوقت کسی که او را هنر باشد و فضل نکند و

کار شاه گران همه

فضولانه نخسبند بخشید شکرین و پای از خدا بر دار از محراب همه

سجده چکاد که ترا فضل کردگار بزرگ فضل داد و

فضول جه کار که مرا فضل کردگار بزرگ فضل داد و ولیه

فضولی نزاد بعد از مدتی مدید و عهدی بعید شبی پادشاه

بر سر قصر خود گشت دراز میکرد و بهر سوی نظری افگند ناگاه

فرود قصر بنگریست شخصی را دید با سلاح تمام چشم سوی

قصر نهاده بیک پای استاده فرمود تو کیستی و درینجا ازبهر

چیستی گفت من بنده قدیم توام مدت چهار سال

است که روی برین بارگاه آورده ام و بیکپا همچنان استاده

پاسبانی این بارگاه میکنم شکر خدا را که امشب منظور

نظر پادشاه شدم و ملحوظ دیده شهنشاه گشتم پادشاه

و یتاقی همدرین مکالمت بودند که آوازی غریب و صوتی

عجیب از جانب صحرائی برخاست آمد که من میروم کسی باشد

که مرا باز گرداند یکدو بار این آواز بگوش پادشاه رسید

نزدیک بود که پادشاه از شنوای این صوت و از استماع

این آواز بیهوش شود قریب بود که مدهوشی
گردد گفت ای تیاقی تو چیزی می شنوی گفت مرا چندین
شب است که این آواز می شنوم اما چون بر سر عهده خدمتم
نمیتوانم تفحص کرد که این چه آواز است و تجسس نمایم که
این چه اصوات است اگر فرمان باشد بیرون روم
تا تتبع این راز کنم و متفحص این آواز شوم بادشاه
گفت نیکو باشد تیاقی بیرون آمد و بادشاه هم عقب
او روان شد چون تیاقی بیرون رفت زنی یافت زیبا
صورتی دید رعنا هر بار میگفت که من میروم کیست باشد که مرا
باز گرداند تیاقی گفت ای عورت تو کیستی و این چه سخن
است که تو میگویی زن گفت من صورت حیات طیرستام
و مدت حیات او سپری شده است و مهلت بقای
او منقضی گشت الحال میروم تا در دولت دیگری بکویم
و هم در بقای او بکف حریفی دیگر دهم تیاقی گفت ای
عورت هم تو بگوی کیست باشد که مرا باز گرداند گفت نیکو کار

بجه شغل

بجز مشکل باز گردی و بجه نوع از رفتن ممتنع می شوی
وچون همائی بر سر او سایه افگنی صورت گفت اگر تو پسر
خود را قربان کنی و حیات او بدین پادشاه دهی من
از رفتن ممتنع شوم پادشاه نیز چندگاه حیات یابد
بیاقی گفت اگر هم چنین است حیات من و جیواه پسر من
فدای پادشاه باد اما تو یک ساعت اینجا توقف
بکن تا من در خانه روم و پسر خود را فدای این درگاه کنم
و دلبند خود را قربان این بارگاه سازم شعر
فدیه عزیزان شنو خوبرویان چو تو هزار گشتند
گرد دوستان بزنید خویشتن را هزار بار گشتند بیاقی
در خانه آمد و صورت حال بر پسر باز نمود و گفت ای جان
اذ تجیب پسر گفت فافعل ما تؤمر فان ای پدر
حیف باشد نباید که تخت پادشاه از چنین شاهی بی
گردد و سریر شهنشاهی بی شهنشاه شود اگر از موت
من سبب حیات او خواهد شد من بموت خود رضائی

دادیم ای پدر فرصت را مجال مده و زود در کار خود شو

یا بدمرا شعر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

قطعه بخشی سر بنه

ای پسر انجام است از خواهش خدا سعی از صبر کنندگان

تو در رهِ عشق چند باشی ز بهر جان در بیم هیچ دانی که عشق

بازی چیست از ره برسر نهادن تن بتسلیم پدر ابراهیم وار

کارد بر حلق اسماعیل خود کشید خواست که تا او را قربان آن

کعبه جلال کند پس همان صورت از بیرون آواز داد ای بیاقی

دست از پسر بدار که از برکت اخلاص تو پادشاه از پنجه

مرگ خلاص یافت و نامه عمر او از سر تو تازه شد من از

رفتن ممتنع شدم و پای در دامن اقامت کشیدم بیاقی

سجده شکر بجا آورد و بر سر خدمت خود باز رفت پادشاه

از دور آن همه معاینه و مشاهده میکرد پیش از آن که بیاقی

برسر بیاق خود آید پادشاه در قصر خود آمد و بر سر

همان بام ایستاده شد چون بیاقی برسید پادشاه

گفت حال چه بود بیاقی با خود گفت اگر صورت حال باز نمایم

اخلاص خود پیدا منسوب کرده باشم گفت زنی از شوی

چو

خود خشم کرده میرفت من او را باز بحیله خوب و طلسم مرغوب
گردانیده ام و میان ایشان آشتی داده ام بادشاه
شرمنده همت او شد و بر وقف کفایت و درایت
او آفرینها کرد گفت ای بیاقی چون تو از اینجا بیرون رفتی
من هم دنبال تو بیرون آمدم و چون تو باز گشتی من هم
در عقب تو باز گشتم مرا از همه کیفیت بیرون آمدن و ماجرای
درون معاینه و مشاهده گشته است من شرمنده مردی
تو ام که در ایام ماضی اگرچه در غم خود بیک تو اهمال رفته انشاء الله
در امور مستقبل لایم عذر ان خواهم ساخت و ترا مرد
بزرگ خواهم گردانید تو لایق بیاقی در روانی بنیسته و در خور
ترغاک و بیاقی نه با مدادان چون بیاقی ماه از سر بیاق خود بر
خواست و ترغاک آفتاب بر ترغاک خود شد بادشاه فرمود
تا در شهر ندا دهند و اعیان سلطنت و ارکان مملکت را جلد
جشن داعره خدم را حاضر گردانند و در حضور بزرگان
او را نیابت خود داده و ولیعهد خود گردانید و حق اخلاص او

برین طریق بکذرانید قطعه بخشیه رنج کس مکن ضایع

مار دارد به تخت کل کنجی ؛ شاخ خدمت بروی بار شود

نیست بیرون ز راحت رنجی ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید

با خجسته آغاز کرد ای کدبانو از اخلاص مثل این کارها

آید و از اختصاص شبیه این کارهای کشاید عملی که از

برکت روبیاتی را نیابت دهند و ثمر غای را ولایت بخشند

محرمان همدم و همدمان محرم [illegible] تو [illegible] کرد اکنون

با اخلاص باطنی برخیز و جانب دوست منتظر مانده خود شود

که کردم [illegible] از مرحمت کن خجسته خواست تا همچنان کند و جانب

دوست مخلص شود آفتاب از و منتظر تر بود و غوغای

روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف

افتاد قطعه بخشیه جو خواست تا رو دوست سوی خود که زد

زخوبی کوستش صبح از رفتنش شد مانع ؛ دشمن بهانه شناخت

جمع و دوستی دهقان زرکر و نجار و آوردن بتان [illegible] دزدیدن

شب سیوم چون زرکر افلاک زر خالص

[illegible] گردانیدن

آفتاب

۱۶

آفتاب را در بوته غروب کرد و نقره تاب ماه را از کان مشرق بیرون آورد خجسته خود را چون بت زرین آراسته و بانواع جواهر پیراسته و باجناس جواهر مکلل ساخته بر طوطی رفت و گفت ای طبیب مطابق وای لبیب موافق بر غان عشق دیده وقت گرا از دست و غلبه شوق باطن صحت مرا ابدر اافکند اگر این عقده از تو انکادی بدید نیاید از تو چکار براید و اگر این جرح را از تو اندمالی حاصل نشود از تو چه غرض برآید ... دوستی که دوستان را در روز غم کار نخواهد آمد در غم چه و یاری که یار را نه در وقت اندوه دست نخواهد گرفت در اندوه او چه

قطعه

نخشبی یار روز غم باید
هر کسی را ز کس برآید کار
آنکه در روز غم نیاید کار
در هم عمر خود چه کار آید

ای طوطی امشب مرا دستوری ده تا شب هجران را از وصال محبوب صباحی دهم و شام هجران را از اتصال مطلوب ضیائی بخشم طوطی گفت من ترا هم در اول شب دستوری دادم لیکن بعدم تو ظاهر خود را

برخواست آفتاب میداری هیدر باطن خود را برجه در التهاب سوز
می افکنی من مراعی ام حکیم سیبشه از حکایت و اسمار حکیم بر
ایذار کبوتر شب تنهای در حکایت و روایت من مشغول
خواهی شد نقد شب از کیسه وقت خواهد رفت هر روز
صباح تو خواهی رسید تا روز کار شام کند تو جانب کینی بل
برخیز زود نزد تو تا ق معشوق رو اما اینکه خود را ابلا
و جواهر آراسته بزر و زیور بیاراسته اینی نیکو نباید که آنکه در زر
و زیور تو طمع کند و دعوی محبت در گوشه نهد چنانکه آن
زرگر و نجار طمع کرد و محبت سالها در گوشه نهاد فجسته پرسید
آنچگونه بود طوطی گفت حکایت چنین گویند در شهری میان
زرگری و نجاری محبت بود محبتی که چون فرقدان تصور بد
انفکاک نداشت همه روز یک جایی بودند و یک جامی و همه شب
غنودندی و هرکه در مودت ایشان نظر کردی آنها را
دو برادر پنداشتی و هرکه در محبت ایشان چشم انداختی
ایشان را دو قرابت انگاشتی از بی قرابت دلو داد خیر

تحقیق تا که دوستی یک

می فرایند

منی قرابة الاولاد قطعه تخشبی یار خوش کجا یابند خویشی
یار کن ولی آزهد اهل تحقیق خود چنین گویند یار نیکو به از
قرابت بود وقتی زرگر جانبی مسافر شد و نجار هم باوی
موافقت نمود بعد از تحمل شداید و تجرع مکائد در شهری
مقیم شدند اما در آن شهر کار کسب ایشان رواجی نشد
و در صنعت و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد از بیخرجی
مضطر شدند و از تنگدستی تنگ آمدند غنی مطلق تعالی
و تقدس همه را از غربت و احتیاج مصئون و محروس
داراد قطعه تخشبی احتیاج بد چیزیست مفلسانرا
بچون دو دیده ترست اگرچه زشت است احتیاج ولیک
غربت از احتیاج زشت ترست زرگر و نجار هر دو
فطن و داهی بودند گفتند ما را حیله باید کرد که سبب
معاش و انتعاش ما شود و آن حیله آنست که درین
شهر بتخانه ایست در و بتان زرین اند مرصع و مکلل بجواهر
و یاقوت خود را بطریق رهبان در آن بتخانه اندازیم

مستغرق

و با استغراقی تمام مشغول عبادت شویم و منتظر فرصت باشیم
چون دست رسی یابیم ... از ان بتخانه بیرون اریم و
ان نقد و جواهر که از وجه اسئود سبب فراغ باقی عمر ما باشند
در همجنان کردند و دران بتخانه در امدند با استغراقی تمام چنان
مشغول عبادت شدند که راهبان و متعبدان قدیم شرمنده
دقت ایشان شدند و میگفتند که اگر عبادت است اینست
که این دو کس میکنند ما همه در عمر بکرده ایم هر روز بیکان دوکان
راهب مرد و زن عهده اهتمام به بهانه زحمت و غیره از ان
بتخانه بیرون می امدند و گوشه میگرفتند اگر ایشانرا کسی
میگفت ترک بتخانه چرا میگرفتید ایشان میگفتند که اگر ۳۹
عبادت ایشان نیست و ان عبادت که ما کرده ایم ناکرده بهتر
و ان شنیده باشی که سلطان العارفین در همسایه
بوم جهودی وقتی اورا یکی گفت ای جهود که پیر ترا همسایه
چون ابو یزید بود تو جهود چرا ماند گفت ای خواجه اگر
مسلمانی اینست که او دارد چرا افسوس هزار افسوس

با یزید

جوانمردی که در ... ماند ... ...

... او ... ...

کوند

١٨

که مثل او مسلمانی معتبر نیست و اگر مسلمانی این است که شما

دارید نا مسلمانی بهتر قطعه نخشبی در مجاهده میکوش و ای

بروی که از غم فرو دست طاعت سرسری نه طاعت و این (حاشیه: افسوس)

مرد اندر مجاهده میکوشی مرد است چند روز بتخانه از همه

متعبدان خالی شد و در و جز زرگر و نجار دیگر کسی نماند خلق

را بر ایشان بجدی ارادت و اعتقاد شد که قفل و کلید بتخانه

همه بر ایشان دادند چون خاد و صلیب و چلیپا همه بر ایشان بسپردند

سبحان الله کسی که در بتخانه پیش بت و کلیسا بعبادت

مزخرف مشغول میگردد بر او خلق را ارادت و اعتقاد اینقدر (حاشیه: مجهول)

میشود کسی که در مساجد در نظر خالق الخلق تعالی و تقدس

بعبادت خالص مشغول شود او را چها کرامت خواهند

کرد قطعه نخشبی طاعت ریا بگذار مخلصانه در آ درین درگاه

آنکه بنیک از ریا تو در راند تا چها می برند ازین درگاه چون

بتخانه از همه متعبدان بکلی خالی شد و از زاهدان و بت پرستان

بتخانه خالی گشت یکروز زرگر و نجار سر بزرگان آن شهر رفتند (حاشیه: آنکه بنام)

و گفتند که ما امشب خواب دیده ایم که بتان ما را پیغام کرده اند
و گفته اند که چون اهل شهر ترک عبادت ما گرفته اند اکنون ما
در شهر دیگر خواهیم رفت که ما را عبادت کنند اهل شهر بترسیدند
یعنی بتان نباید که ازین شهر بروند اهل آن شهر از عبادت و سعادت
ایشان محروم مانند گفتند اگر بار دیگر ایشان را در خواب بیاید
بگویید که اهل شهر ترک عبادت شما که گرفته است نه ازین
گرفته اند که شما مستحق عبادت نه اید اما ازین ترک
گرفته اند چنانچه حق عبادت شماست نمیتوانند کرد قطعه
نخشبی سرسری مکن طاعت / اینچنین فعل را شناعت
دان / در معبد حضوری باید / طاعت سرسری نه طاعت دان
چون چند روز بدین بر آمد شبی ندر کرد و بجا رآن همه بتان
زر را از ان بتخانه بیرون آورد و در جایگاه حوض زیر
زمین مدفون کرد و بامداد ان بر بزرگان شهر رفتند
و گفتند که امشب بتان بتخانه را خالی کرده رفتند و همه
در نظر ما بمعاینه و شکاشفه بیرون آمدند و بجای دیگر
رفتند

۱۹

رفتند اکنون ما چند روز درین بتخانه خدای عبادت خواهیم
کرد و تضرع و زاری خواهیم نهاد و ابتهال خواهیم نمود باشد
که ایشانرا بزاری ما رحم آید و درین بتخانه باز آیند اگر آمدند
فهو المراد و اگر نه ما را معبود نتوانیم بود ضرورت جای دیگر رویم
که آنجا بتان باشند آن مردمان احمق که از غایت حماقت جمادات
را معبود خود ساخته بودند این سخن راست پنداشتند و ندانستند
که جمادات حرکت چگونه توانند کرد سبحان الله چه کور باطن
بت پرستان اند که مصنوع را صانع خود میدانند و ساخته
خود را معبود خود می انگارند کسی باشد که با ایشان بگوید

قطعه
نخشبی بت پرست چیزی نیست کار جماد همه اد بود
هر که سجده کند به پیش جماد راستی آنکه کمتر از جماد بود

بعد از چند روز درودگر و نجار از بتخانه بیرون آمدند و بتان که زیر
زمین دفن کرده بود ایشانرا بیرون آوردند و راه شهر
خود گرفتند چون در حریم شهر رسیدند آن بتان زر را در زیر
درختی دفن کردند بعد از ساعت از آنجا بیرون آوردند

قوله تعالی اف لکم و لما تعبدون من دون الله
یعنی افسوس شما را که ... عبادت کنید بجز خدا

نواهم

و هر دو خرج میکردند و روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرا
نیدند روزی زرگر از انجا که خبث زرگران میباشد که بی
دزدی نتوان بود در حصه نجار طمع کرد و خواست که او را [illegible]
بهره واو را محروم کند و محبت چندین ساله را بگذارد همچنین
کرد شبی آن زرگر بهانه قطع حاجت خود بیرون آورد
در خانه خود برد بامدادان چون زرگر افلاک زر خالص
افتاب از بوته مشرق بیرون آورد زرگر چنگ در دامن نجار
زد و گفتن گرفت که ای دزد بیوفا و ای حریف پر دغا حق
سلام علیک نگاه نداشتی و محبت چندین ساله ضایع کردی
مرا از قسمت من محروم گردانیدی آن زر چند روز خواهی
خورد و چند گاه بران خواهی گذرانید مثل این چندان
غریبید گرد نجار متحیر بماند که این چه میگوید و عیب خود بر
جلوه مینهند قطعه تخت شبی عیب خود منه بر کس تهمت مپس
بر کوزه منه نهند مردمانی که خود معیب بوند عیب خود را
بدیگری باز نهند نجار گفت ای زرگر که من ترک تو گرفتم تو ترک

مرا کن

مگیر مرا بدین اتهام متهم مکن هذا بهتان عظیم زرگر چون
دید که این نجار بجز مجادله و مخاصمه ندارد ترک او گرفت
اما نجار ترک او نگرفت و در ظاهر محبت قدیم را مرعیت
میکرد اما در باطن منتظر انتقام می بود چون چندین روز
برآمد نجار بعین صورت زرگر صورتی از چوب تراشید
و لباسی زرگری او را بپوشانید و دو خرس بچه خورد
حاصل کرد و طعمه ایشان در دامن و آستین آن صورت
می نهاد هر بار که ایشان را بطعمه حاجت شدی دست
در دامن و آستین آن صورت کردندی و طعمه خود خوردندی
خرس بچها را با بصورت الفتی تمام شد نجار در خانه
خود ضیافتی کرد و زنان اقارب و عشایر را بخواند
قبایل
و زن زرگر را هم بخواند زن زرگر هم بر عادت محبت
قدیم با دو پسرک در خانه نجار آمد نجار پنهان در خانه
خود چاهی عمیق کرده بود در حال پسران زرگر را در آن
چاه پنهان کرد و آن خرس بچها را بیاورد و غوغای بنیاد

نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بصورت خرس شدند
زرگر در رسید دست بر ریش نجار زد که بچگان ما را تو
تو تلف کرده تهمت بر بچگان خرس می نهی آدمی خرس
چگونه شود و انسان حیوان بچه شکل گردند این دعوی
بشنید حاکم گفت ای نجار چرا اینصورت حال چگونه بود
نجار گفت این بچگان بازی میکردند از بازی در افتادند
و بر این صورت شدند حاکم گفت ما را بر قول تو مؤیدی
بایستی گفت مؤید قول من آنست هر که در عهد موسی علیه
السلام قومی مسخ میشدند و صورت ایشان مبدل میگشت
اما عقل ایشان بر قرار میماند و هذا موسی علیه السلام هر کرا
را نام میگرفت او سری جنبانید و آب از چشم می بارید
امروز نیز این بچگان پیش من مسخ شدند پدر رو در نهایت
خویش است بچگان خرس را بگذارید اگر در میان چندین
آدمیان زرگر را بشناسند و میل بر وی کنند فی الحقیقت بچگان
او باشند حاکم این سخن بغایت پسندیده نمود بچگان خرس

را زرگر

از زنجیر رها کردند زرگر در دکان نجار استاده بودند و بچگان خرس صورت
زرگر را صورت چوب داشتند در آن حال بر عادت قدیم بطلب
طعمه بار زرگر آویختند و در دامن و آستین خزیدن گرفتند زرگر
هرچند که ایشان را از خود دور میکرد بجد بر وی می آویختند و منعم خود
تصور میکردند **قطعه** نخستین یاد کن تو منعم خویش نوبتش یا حق
شناس بینش بود کو تشنه منعم علیه همه جانب منعمان خویش
بود حاکم گفت ای زرگر ما را حقیقت معلوم شد که آن بچگان
تو اند ببینا نزد ابن و سر در گریبان وقت کن و از کرده و گفته
خود مستغفر شو باشد که ایشان که از خود دور صورت اصلیه
شوند و بر هیئت خود باز آیند چون زرگر از محکمه مایوس شده
بازگشت و سر در پای نجار آورد و گفت اگر تو این حرکت از
سبب آن زر کرده ز بر قرار است و تر از آن تصنیع تو بر
تلف نا بستاد پیران من همین باز ده نجار گفت تو خیانت گناه
عظیم است اگر تو از آن مستغفر شوی و حق بمستحق رسانی
عجب نباشد که بچگان تو هم بصورت اصلیه شوند و باز بر هیئت

کرده خیانت

خود باز آید چون زرگر رفت و شلوار زرینا و برد و پیش نجار
بنهاد نجار نیز برفت و بکان خرسی را ببرد پسران زرگر
بیاورد و پیش زرگر استاده کرد آری دیر شکل درجهان
میگویند مثل تیغ کژ را نیام کژ باید طوطی چون سخن نجار بپایان
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو میان زرگر و نجار از سالها
محبت بود زرگر در زر نجار طمع کرد و از سبب حطام دنیاوی
محبت چندین سالها بگذاشت تو با این زر و زیور بر معشوق
بیمروی نباید که او هم در زر تو طمع کند و دعوی محبت در گوش
نهند و ترا در زبان دوست و دشمن افکند خجسته خواست
تا همچنان کند زر زیور زیادی بیرون آورد خود ساده
آزاده جانب دوست رود خورشید زر و زیور بنور در بر
افکنده یغوغانی روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او
توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود بشب سوی خویش
دزد زخویش کوسی صبح از رفتنش شد مانع دشمنی عاشقانست
صبح خود کس [illegible]

[illegible]

او سرمنده مانند ...

تازه مرد شدن کیا از آن زن

شب چهارم چون سیمین زرد
آفتاب در دشت کلابه مغرب رفتاد و گل صد برگ ماه
از شاخ گلبن مشرق بر آمد خجسته چون گل خندان بطلب اجازت
بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت وای صلصل زمانه
ترا از درد من هیچ خبر هست یا نه و از الم من اثری داری
یا نه گر بعمل شوق طلیعه صبر مرا تاراج کرده و بقلقل عشق
خانه سکون مرا خراب گردانیده نه لیل فراق را صباحی است
و نه شام اشتیاق را مصباحی قطعه تحشی روز هجر تیره بود
کیست کو از حقیقه شکسته نیست در روز شوق تاروشنی
صبح اهل فراق و شام یکیست امشب مراد ستور زده تا دیگر
بر خون را از وصل محبوب روشنی کنم و سینه مجروح را
از اتصال مطلوب گلشن گردانم طوطی گفت ای خجسته مراد رین کار
با منع چه کار و درین امر با امتناع چه کند مرا از غم تو سینه
در التهاب است و دیده در انسکاب کردن نه هر شب در لطافت
و ظرافت من فریفته مینوی و حکایت و روایت من
آشوب

مشغول میکردی و عاشق مسکین را در انتظار بیداری بی
بیش ترسم نباید که عنقریب الایام شوهر تو برسد و تو از عاشق
خود جدا شده مانی که آنچنان امیرزاده از زن لشکری شرمنده
ماند خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری
از شهرهای هند مردی بود مردی بود لشکری و زنی داشت
خوب صورت و صالح آنمرد همه وقت در محافظت آن زن بودی
و هر گاه به پهلوی او غنودی و نخواستی که باد مخالف هم بر آن
زن برسد و نمیدانست که زنان را بجز عصمت لم یزلی کسی نتواند
نگاه داشت چنانکه تنگدستی بر پیشانی محیط شد و بیخرچی از پای
درآورد روزی زن با او گفت تو ترک کسب و کار گرفتی
و خدمت و چاکری کند است قطعه از عشق فرو دارم نان هم
باید حکما گفته اند کسی ترک کسب گیرد یا از سبب و کار گرفتی
و خدمت و چاکری کند یا کسی از سبب کاهلی گیرد و کسی که از سبب
تقوی گیرد و کسی که از عار گیرد قطعه نخستین کسب کار با داد و
غفلت از کار سبینه ریشی کند هر که او دست داشت از کسی

المطمع معطل

زود باش کرد دست پیش نشود گفت ای زن از غایت
غیرت در نهایت رشک افتاده‌ام نمی‌خواهم که ترا بگذارم
و دست از محافظت تو بدارم مردان مرد و جوانمردان
با در و چینی گویند کسی را که غیرت نیست او را دیوث
خوانند خالق الخلق تعالی و تقدس هر چه آفرید بخطاب
کن آفرید مگر قلم و آدم و فردوس این هر سه را بید قدرت
آفرید چون خلقت فردوس با تمام رسید او را خطاب
رسانید ... در شب معراج که در و نماز ... حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم خانهای همه یاران در بهشت
بدید چون بر در خانه عمر رضی الله عنه رسید در رون نرفت
یاران گفتند چرا در درون خانه نمیروی رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که عمر مرد غیور است بی اذن او در درون
نتوان رفت قطعه یکی غیرت از حمیت مردان کار مردم
بروز حمیت نیست در رشته رجال کسی که
در دو اتمام غیرت نیست زن گفت این چه خیال ناکند

۷ و بعضی ... [illegible]

۹ و قال ... [illegible]

است که در سر تو افتاده است و اینچه وهم باطل که در
بطانه تو متمکن شده است عورت فاسقه را هیچ شوی
محافظت نتوانند کرد و زن صالحه را هیچ مرد در فسق
و فجور نتوانند افکند هر چند که محافظت و نگاهداشت او در شوی
بیش باشد فسق و فجور در عورت بد بیشتر بود مگر حکایت
آن زن و جوکی بتو نرسیده است که جوکی او را بالا پشت خود
نگاه داشت قدر دریا بایی که مرد نباشد محافظت مینمود
عاقبت او با صد کس فساد کرد لشکری گفت آنچگونه
بود زن آغاز کرد چنین گویند وقتی مردی بود در غایت
شجاعت و دلاوری زنی داشت در نهایت حسن و زیبائی
اما آن مرد از آن زن غیرت نکردی و در رشک نگذشتی شبی
بر سبیل بطالت و امتحان خواهر خوانده آن زن جامه مردانه
بپوشید و با آن زن هم بستر شد چون آن مرد شجاع رسید
با زن خود کسی را خفته دید و دل هیچ بد نکرد و در غضب نشد
و گفت ای جوان مرد برخیز که اکنون نوبت ماست هر دو زنان

خنده کنان

خنده کنان برخاستند و از دلیری او متعجب شدند و از بی‌حمیتی
او حیران بماندند و گفتند چندان شهامت و دلاوری که در
تست چیست که اصلا در تو غیرت نیست گفت روزی در بیابانی
امر عجیبی معاینه شده است من از آن روز باز ترک رشک بی‌فایده
گرفته‌ام و در رفض حمیت سعی کرده و دل بر عصمت غیبی
نهاده و اعتماد بر حفظ آسمانی کرده‌ام گفتند آن عجب چه بود
گفت من روزی در بیشه مشغول بودم ناگاه پیلی دیدم
کوه منظر و ابر مخبر و بر پشت او عماری خسروانه نهاده در گفتم
پیشه پیل عجب نیست اما این عماری بر پشت او عجب است
از بیم او بالای درخت سوار شدم و زیر درختی آمد و عماری
از پشت فرود آورد و خود بچریدن مشغول گشت از آن عماری
عورتی پدید آمد که وقتی چشم من مثل او ماهی ندیده و گوش
ما شبه آن محبوبی نشنیده من از شغف و آشفتگی از
درخت فرود آمدم و با او مطایبه کردن گرفتم او هم بدان
راضی شد مرا هم از غایت اغوای نفسانی با او عطا جمعیتی

گرفته آمد چون از وجد اشدم زن از جیب ریسمانی کشید
چون ریسمان تب گره در گره برون آورد یک گره دیگر
در روزدم گفتم ای عورت این چه ریسمان است واین چه
گره است باید که صورت حال بمن باز نمائی واین عقده
محکم بمن بکشای زن گفت بشنو ای من جوگی است وعلم ریسمان
وصنعت نیز نجابت نیکو داند از غایت غیرتی که دو ست
گرد عورات نمیگردد واو رحیم شهری باشد ومرا بالای
پشت گرده در بیابانی بمیدارد وخود را صورت بیل کرده
تا هیچ جانوری از خوف او گرد من نمیگردد وهیچ حیوانی از
هیبت او نزدیک من نیاید از بس که او دعوی نگاهداشت
ومحافظت من میکند من نیز درین بیابان علی الرغم او با بود
ونه کسی خود شهوت باخته ام وخود را بغرض نفسانی رسانیده
ام امروز صد مردم کسی تو بوده بعد دهر مردی یک گره
درین ریسمان زده ام امروز صد گره بدولت تو مرتب شد
هنوز ریسمان ناگره کرده در از است نمیدانم در وچند گره

دیگر ارانا

دیگر از این خواهش نرفتاد و کار کرده ور کرده من جا که خواهد شد و
و چون من از آن زن این مکالمه شنیدم و معاینه وقت دیدم
رند نظر کردن و زن بیگناه مستغفر شدم و آن خود را با نگهبان غیب دیدم
نخست چو حافظ همه و کار است هر چه باشد تو از قضا بیدار است
آدمی نیست تا حفیظه بود حافظ بر همه خدا بیدار زن آن
لشکری چون سخن اینجا رسید لشکری گفت تو از شوهر ... مکنون
و در کار من چه مصلحت بینی زن گفت مصلحت آنست که تو
از جانب من حمل فارغ در سبب و خود روی به نزدیکی آن در هر سگ
چاکر شو یک دسته گل تازه خواهم داد گفت این نشانی عصمت
منست تا از شوهر بازگشتن آن گل تازه تر است حقیقت ...
تصویر من چیست گل از او شد من با کست و از آن
گل شرمنده شود نقش و صورت که بر چشم من
یک دسته گل به دو داد و او هم بدل فارغ روی در سفر نهاد و بر

امیرزاده چاکر شد و هر روز آن گلدسته را با خود می آورد

پس چند روز ایام زمستان در رسید و هنگام زمهریر عالم گیر شد

و باغ را بی برگی پیش آمد و چمن رنگ خزان یافت و از

غایت سردی آنگاه چون زبان سرد گویان یخ بارید و

و از نهایت خشکی جهان چون طبع خشک برق می باشید

پی پی از سردی جهان چون طبع خشک آتش در چهار

دیوار آتش دان می خزید و از خشکی جهان چون سمندر

میان آتش میل زید پس روزی امیرزاده با اهل مجلس می گفت

درین زمان از مهر آوان ملک فهر که در هیچ باغی گل نمانده است

این غریب هر روز گل تازه از کجا می آرد گفتند ما نیز

درین تعجبیم اینحال هم ازو استفسار می باید کرد این هم

ازو پرسند

از و استکشاف باید نمود چون امیرزاده او را برسید او گفت این گل
از گلزار صلاح و این گلدسته از مرغزار پاکی و فلاح زن منست
[illegible]
وقت روان شدن نشانی عصمت خود مرا داده است
و گفته تا این گل تازه است تو بدانی که گل عصمت من هم تازه است
اگر این گل پژمرده شود یقین کن که صلاحیت من هم پژ
مرده شود امیرزاده گفت حقیقت آن زن ساحره
خواهد بود که بافسون و طلسم گلزار تا ماهها تازه تواند داشت
توان دانست که بمکر و حیله چه کارها تواند کرد آن مرد مسکین را
بدسته گل مغرور ساخته کرده و خود گلدستان بوی دیگران شده
هر چند ملکزاده استهزا میکرد و مثل این کلمات میگفت
مرد از قاعده خود نمیگشت و اعتقاد فاسد نمیکرد
نخشبی اعتقاد راسخ دارند زهر معجون عجند
الحجر بوزه

خوان گفت هر عقیده که زینت آن راسخ عقده و آن عقیده

نتوان گفت چو آن تازه گل ببار شد و دعوی عصمت دراز کشید امیرزاده

دو مطبخی داشت دانا لایق زیبا و زلف عنایتی را از ایشان بسیار داد

و در شهر آن زن فرستاد گفت زنی را فریفتی و ناقص العقل از راه بردن چند

کار هست برو چنانچه دانی او را الغرض با او هم بستر شو به بینم که گل تازه

خواهد ماند یا نی مطبخی آنجا رسید دلاله بعد او و چه آن زن فرستاد

چون دلاله برو برفت او هیچ نکرد و گفت این بیچاره بینم که لایق

هست که با وی این کار توان کرد بکنم وگرنه چیزه بی مزه چندان ذوق ندارد

چون مطبخی در سرای او آمد با و گفت اگر ترا هوس وصل و اتصال من بود

این دلاله را محرم نکنی زیرا که راز از این طایفه کشف گردد و سر از این

طایفه در صحرا افتد تو این رغبت از اینجا باز برو و با دلاله بگو که این عورت

لایق محبت من نیست و اگرچه ماه است در خور مودت نیست اگرچه

دلخواه است اما برای من مرغوب به عورتی طلبت محبوبی و مطلوبی دیگر

حاصل کن چون دلاله از مطبخی این سخن شنید تو از آن منزل ۹

[illegible] نمودنی

دلخواه

بکسترد و چادری بر وی انداخت چون مطبخی باز آمده زن
جانب آن کهت اشارت کرد چون ریسمان تمام بافته
بود مطبخی همین که بالای کهت رفت فرود افتاد و فریاد
بر آورد و غوغای بنیاد نهاد زن گفت غوغای چیست
راست بگو که تو کیستی و از کجا اینجا آمدی و برای چه آمده
و هوس من در سر تو از کجا افتاده مطبخی جز راستی حیله دیگر
ندید تمام حقیقت خویش و قصه فرستادن امیرزاده و تاره
ما بنزن گل فرود خواند زن گفت تو همچو استی که بیک معصومه
در چاه فجور اندازی هم افتادی هم خود در چاه

قطعه
نخشبی بر کسی بدی مپسند تا نیفتی بدی به چاه و بند
هر که او بهر کس چاهی کند هم در آن چه فتاد کاو کند چون

غیبت مطبخی دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم فرستاد او
نیز در آن چاه افتاد و هم در آن زندان هر دو گرفتار شدند
امیرزاده گفت دو کس فرستادیم یکی هم باز نیامد بیرون
از واقع نیست و خارج از تماشائی نه مرا خود باید رفت

کشف
و استکشاف این حال باید کرد خود به بهانه شکار بیرون
آمد چون در آن شهر رسید مرد لشکری در خانه خود رفت
و کلانه را که از آن زن برده بود همچنانکه پیش زن نهاد
و زن را که دیگر شکفته بود بدو نمود و ماجرای گذشته در
تمام باز گفت لشکری در آن روز امیرزاده را مهمان
خواند امیرزاده خود همین می خواست که بحیله در خانه او بیاید
تا ناموس زن او به بیند و قاعده صلاحیت از و بیان
کند در وقت کشیدن مایده زن آن هر دو مطبخی را از چاه
بکشید و گفت که بر ما مهمان عظیم رسیده است ایشان جامه
کنیزکان بپوشید تا خوان و مایده پیش او برید چون از مجلس
بخیزد من ایشان را آزاد کنم از عقوبت چاه و غذای
ناموافق موی سر و ریش هر دو ریخته بودند و از شدت
ماندن چاه رنگ روی هر دو زرد گشته بود و ایشان را جامه
کنیزکان بپوشانید و خوانهای بر سر داده ایشان را جامه
در مجلس آوردند امیرزاده گفت این کنیزکان بپوشانند

امتحان

بیرون آوردند

چه گناه

چه گناه کرده اند که موی سر ایشان تراشیده اند گفت
گناهی عظیم کرده اند چون در ایشان نیکو نگریست بشناخت
که ایشان کیانند ایشان در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت
آن زن استشهاد کردند و بر پاکی آن زن گواهی دادند زن از
پس پرده آواز داد که ای امیرزاده من آن عورت ام
که مرا ساحره نام نهادی و مردمان بامتحان من فرستادی
و بر گل تازه من استهزا میکردی میخواهم که بیک سموم آه
نامزد احوال تو کنم و گل جوانی ترا بباد دهم و ترا هم در جمع
خاک و خاکستر کرده ام تا باز دیگر نام مستوران مردمان
به بدگمانی نبری و بندگان خداوند جل و علا استهزا نکنی
از استماع این کلمات لرزه در امیرزاده افتاد از کرده
و گفته خود پشیمان شد بعذر و معذرت پیش آمد و
بمنت آن عورت صالحه گشت آری من اصلح فاز
آزرم جانب سده گو — قطعه — نخستین نیک را که گوید بد گرچه مردم
به گفتگوی قدرت — اگر که بیشتر شد صلاحیت

هم از این زن باید پرسید که چه ... فرشته که او دید

پس این جمله دشمنان بر بست طوطی چون سخن تا اینجا رسانید خجسته
آغاز کرد رای کرد تا بنوان تو نیز فکر اصلی هر کار خود کنی و
فرصت را مجال مده و عاشق مستمند خود را بیش ازین تاب
نباید که شو بیتو برسر تو از عاشق خجسته چنان شرمنده
مانی که آن امیرزاده از زن لشکری شرمنده ماند خجسته
خواست تا همچنان کند و حیت طوطی بجا آرد در حال جانب
وثاق دوست رود در روز که پرده در عشاق است سر از
پرده مشرق بر آورد و صبح چهره لمعانی بکشاد در رفتن
او در توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود سبب
سوی خود که زد ز خوبی گوش صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروش

داستان رای کامرو و علاج کردن طوطی و نیم کله ماندن از جلد و

شب پنجم چون
طوطی زرین بال آفتاب در قفص مغرب رفت و باز
هیمای [illegible] حبشی مشرق بر آورد خجسته با دلی پر اضطراب
و دیده در انگیب بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی

و دید سر فرو هشته و متامل و در اندیشه نشسته گفت ای سرمایه
سروری عالم الطیور سبب تامل چیست و موجب
اندیشه چه طوطی گفت در کار تو متاملم و در غم تو اندیشمندم
بنابران که وفای طالب چون جفای مطلوب بی پایان
باید و محنت محبت چون حسن محبوب بیکران شخصی که ذکر
محبت تو میکند و نام مودت تو می برد میدانم محبت
او با تو چون مودت باقی علی الدوام خواهد بود چون
هوس کودکان یک شب و میسر نباید که کار محبت شما
بکمال نرسیده و نیم کله ماند چنانچه کار معاجلت رای
کامرو بکمال نرسیده و نیم کله ماند خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در سواد کامرو طوطی یک درخت
بچه داشت و زیر آن درخت نیز روباهی بچه آورده بود
وقت بچگان طوطی از بالای درخت فرود آمدندی و با بچگان
روباه ملاعبه و بازی میکردند طوطی دانا بود و صورت
مستقبل را در آینه حال میدید و واقعه را پیش از

اندیشه

حلول و نزول میداشت بچگان خود را نصیحت میکرد
و میگفت که طیور را با وحوش چه کار و وحوش را
با طیور چه الفت و هر که با خلاف جنس مودت و محبت کند
کند در ضمن آن محبت اگر صلاح نباشد و در طی آن
مودت اصلا فلاح نبود که گفته‌اند از مجالست ناجنس چه بر
خورد و غیر از مجانست پشه چه فایده گیرد قطعه تخمی
با خلاف جنس مباز چون تو روزمان برخورد بارها
با تو گفته کرده شده است که کس از غیر جنس برنخورد
پند ناصحان نشنود و با غیر جنس اختلاط کند
همان بیند که آن بوزینه دید بچگان گفتند آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند وقتی بوزینه شطرنج باز بر سر حصاری
خانه داشت و با پیر کوتوال آن حصار از سبب شطرنج بازی
صحبت میداشت و بزرگان او را نصیحت میکردند که ترا با آدمی
چه اختلاط و با انسان چه انبساط ازین امتزاج
نزاع عاقبت آفتی مشاهده شود و ازین ازدواج

البقرة

البته قرار بلیتی و عنایتی معاینه کرد و بوزنه می شنید
روزی پسر کوتوال مشاهیر شهر و جماهیر عصر و اصحاب
حکمت و ارباب حشمت را مهمان خوانده بود و با بوزنه
شطرنج میباخت ناگاه بوزنه با او مزاجی فاحش کرد که او
را از روی حاضران جمع شرمنده شد مهره شطرنج بر سر
بوزنه چنان زد که بساط شطرنج از خون او بکنبه چون
اسافل آن هم لعل شد بوزنه نیز برجست و برانداخت
او کاغذی بیدریغ بزد و بالای حصار برفت قطعه
بخشی اهل زشت بود بیوفا کسی وفا نکند
گرچه گیرد نواب جمله جهان اصل بد از خطا خطا نکند
جراحت پسر کوتوال روز بروز مزید شد و اثر کاری
ساعت بساعت مستتر او میگشت هیچ دارویی سود
نمیکرد و علاجی نافع نیامد بعد از چند روز طبیبی حاذق
و لبیبی صادق که از حذاقت دقیق و معالجت وثیق
زحمت حرارت از آتش ببردی و علت لرزه از آب

دفع کردی و باور را از رنج خفقان خلاصی دادی و خاک را
از محنت خناق مناص بخشیدی ادر را بر سید نزد که دارو
این درد و مرهم این جراحت نیست گفت مگر خون همان
بوزنه که کاذ اوست او را بکشید و خون او برین کاذ
طلا کنند تا آن بخیه فراهم آید و این جراحت مندمل گردد
رفع الخمار بالخمر خمار رهم بتجرع خمر رفع گردد و زهر افعی هم بسوز
افعی هم تشنه الحدید بالحدید یفلح کانند ادی لیبا بلیلی بسر
کوتوال را صحبت چند روز از را بمعنی کا شایع می شد و از حجم
سبک ... بقبل او را ضمی شد چون رحمت بغایت و نهایت
کشید بحکم عند الضرورات تبیح المحظورات راضی شد در حال
بوزنه را بیاوردند و بسا حیت زبانی چون اسافل او بیچون
او رنج کرد و نید نظر طوطی گفت ای بچکان زکرآن بوزنه با
آدمی آمد و شد نکردی خون او هرگز ریخته نشدی و جان
البته در خطره ننهادی شما هم با این روباه بچگان ناجد
شد بکذرید نباید که این اختلاط سبب وبال شما

دابی ابهله

اتقوا من مواضع التهم
ترجمه بپرهیزید از جای تهمت

وازانبساط بچکان شاد گردد قطعه بخشش جای
اتهام بدرست تیغ برخود کسی ستم زند هر کرا او رشد
یافت از عقل جای تهمت گه قدم نهد بچکان
طوطی از روباه بازی ایام معلم بودند نصیحت طوطی
نشنیدند و آن آمد و شد همیکذاشتند روزی روباه
در وثاق نبود در در آمد بچکان روباه را ببرد
چون روباه درخانه رسید بچکان خود را ندید حقیقت
تصور کرد که مرا این بلا سبب همسایگی طوطی رسیده است
پیش بطلب بچکان او آمد بچکان مرا به ببرد اگر این غیر جنس
درجوار من نبودی مرا هرگز این محنت نرسیدی و این
واقع محیط نشدی روباه بر شاه گوش رفت و قصه درد
خود فروخواند و گفت اگرچه روباه بحیله منسوبست و بمکر
معروف اما باطن من از فراق فرزندان چنانی متردد و متفکر
شده است که هیچ حیله و تدبیری یاد نمی آید مرا حیله بیفزا ببر بیا از
و تدبیری یاد نمی آید تلقین کن که این مزاحم را از سر من دفع شود

واین عجب چنین از جوار من بر دو سیاه گوش گفت که تو خود را
بصیادی عرض کنی تا وی بیاید و ساکن بیا کن برو چون نزدیک
آشیانه طوطی را به بینی دل از شما فارغ کند و ابها نرا ببرد
روباه همچنان کرد و در نزد صیادی خود را لنگ ساخته بسای
ساکن رفتن گرفت صیاد چون نزدیک آشیانه طوطی رسید
روباه لنگ حرف بر هواری ابدال کرد و از سپنی و برفت
صیاد بنغم البدلی وی دام بر سر آشیانه طوطی اندر خفت و هم
در قید خود آورد طوطی با بچگان روباه آغاز کرد که ای
بلای انگیخته برضای شماست اگر شما گفته من میشنودید
با بچگان روباه آفت نمیکردید و هرگز بدین مبتلا نمی گشتید
و بدین قید مقید نمی شدید اکنون مصلحت اینست که شما
همه خود را مرده سازید چون صیاد شمارا مرده بیند
بیرون اندازد و اگر مرا بیند و هیچ باکی نیست اگر من زنده
مانم بشما توانم رسید و با اهل حرف ملحق توانم گشت

قطعه

بخشی یار تو رسد روزی * گر فدیش کنی جان برسد

نرسد مرده برکسی اما زنده روزی بر ندگان برسد بچگان
طوطی همچنان کردند صیاد ایشان را مرده انگاشت و همه
را از دام بیرون انداخت ایشان در حال بپریدند و بر شاخ
نشستند صیاد متفکر واندگشت و خواست که غصه ایشان
بر طوطی اندازد و بر زمین زند طوطی با او در سخن در آمد و گفت
ای صیاد خاطر جمع دار و هیچ اندیشه با خود مکن که کار
سهل است اگر بهای این بچگان بتو چه رسیدی که من از بهای
خوف بتو آنقدر خواهم داد که ترا باقی عمر بچیزی احتیاج
نخواهد بود من جانوری ام طبیب پیشه و مرغی ام لبیب
اندیشه در علم ابدان یگانه عالمم و در حکمت یونانی نشانه اصطلاح
نبض و دلیل نیکو میدانم و مقدر معرفت امراض بصواب
کنم مزاج استحالت یافته را باعتدال آرم و ماده فاسد
شده را باصلاح ببرم حرارت طبع را برطوبت رسانم سرسام
و برسام را بشربتی از ذهن انشرح خود فرو نشانم و از جهار طبع
و هیج حسی و نشا نزده بنوع اشراقع بنظری از نظرهای

خود دفع کنم و در انجام رفع اوجاع اجساد بدلیه چنو اینی
آثار طباع معوده و ارکان اعم از وجه و جواهر نبیع و طبقات
عشر مشاهده کرده منت دیده مرد معرفت قوت
غاذیه و نامیه و مولده مصوره هم معرفتم و بدانستن حرکت
جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه من موصوف خاصیت طبایع
مناسب و هی الحرارت صیاد چون این بشنید خوشدل گشت
و با خود گفت در گرفت این طوطی نیست بقراطی است که در درد
من افتاده و سقراطیست که در دام من افتاده گفت ای
طوطی رای کار دیگر هست که زحمت برص دارد تو توانی
که زحمت برص از وی ببری و علت جذام دفع کنی طوطی
گفت ای صیاد این کدام کار بزرگ است که مرا میفرمایی و این
کدام مهم عظیم است که تو بمن مفوض میکنی من کسی ام که بکمال
علم و معرفت کلف از چهره ماه برم و بنو فروز تجربت و مهارت
زردی از روی آفتاب دفع کنم و به یک نظر صد مبروص
را شربت حلم صحت بچشانم و به یک لقمه هزار مجذوم

را علاج

را خلعت تندرستی بپوشانم مرا برای هنر و هنر من
برای عرض کن پس بهر قیمتی که در بازار هر قیمتی که توانی
مرا بدست او بفروش صیاد او را در قفص کرده برای
برد و گفت این طوطی در علم طب خود درایتی تمام
دارد و در فن حکمت مهارتی تمام رای گفت این طوطی یا
در علم طب مرا حفظ اینچنین کسی باید بود در حضر بدل یا هیچ
دریغ بهائی نگرد او را به ده هزار دینار زر بخرید و طوطی دستگیر وقت
او شد قطعه نخستین درامن از هنر بفشان رخ مگردانی
ز هیچ حال هنر عاقبت بر دهد هنر روزی بیت
بهای هیچ هنر روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت
پسندیده کردن گرفت چنانکه رای را بدو اعتقاد تمام شد
و اعتماد کامل گشت و از دو ماه بشد بهر رنجیم زحمت زایل
یکروز طوطی آغاز کرد که ای رای چون بتو من بنیم زحمت
تو زایل شد تو مرا در زحمت تمام نپسندی و چون گناهی
ران در زندان قفص مدار و پر و بال شکسته مگردان

و مرا از قفس بیرون آورده هم در صحن سرای خود بدارد
به بین که از سبب اجتهاد چگونه می نازم و بر ایشان بکدام
رحمت دارد چه می سازم و ترا عنقریب بر نهایت اصلی
و قاعده جبلی بچه شکل باز می آرم برای بکلمات طوطی
از خرافات فریفته شد و بمقدمات مستنبط فریب او مغرور تملق
گشت و ندانست که او را در زیر این عذر بیت عفو در
تحت این مکری فریب ها تا همچنان کنند که او میگوید بمجرد
آنکه او را از قفس بیرون کشیدند او در مثال آن
آن طبقه بیفشاند و کار معالجت برای کام و نیم کام ماند
نخشبی گفته هرکه می شنو تا رخی بعل بتو نکرد در زرد قطعه
چون غرض از صورت بیرون است گفته صاحب غرض
نباید کرد طوطی چون سخن اینجا رسانید ماجسته آغاز زد
برای کند ما بنوش تا حال تفکر مرگ هم است نباید که محبت
شما بکمال نرسد و نیم کام ماند چنانچه کار معالجت برای بلبل
نرسید و نیم کام ماند چنانچه کار معالجت برای اما بیشتر

ازانکه

از انکه شوی تو رسیده است و وقت عیش بغارت
نکشیده برخیز وجانب وثاق دوست شو خجسته خواست
تا همچنان کند صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی
که ز دور خوبی کوس صبح از رفتنش بند مانع دشمن
عاشقانست صبح خروشش داستان زرگر و نجار و خیاط
وصورت تراشیدن نجار و جامه پوشانیدن خیاط و زیور
ساختن زرگر و روح آمدن بدعای زاهد
شب ششم
سیاح جهان گرد آفتاب در منزل مغرب فرود امد
ومسافر شب گرد ماه از مرحله شرق روی بمسافرت
آورد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و از برای
رفتن چون ماه سریع السیر شده و گفت ای شفیق
مطابق وای رفیق موافق مگر تو از شدت اشد
العقوبات عقوبة الفراق بیخبری که مرا در حرقت عشق
باری می پسندی گفته اند قطعه نخشبی تو فراق مرگ دان

شاخ مارا از درخت برگ و گرچه یک برگ از هم ریزند
فرقت دوستان است برگ دگر ای طوطی امشب مرا ان
دستوری ده تا من هم متوکل عشق فراق را بر خاکی دستوری
دهم و خود بدل فارغ جانب بیت الوصال دوست شوم
طوطی گفت مبادا اگر مرا درین کار نزاعی باشد و یا درین
امر امتناعی بود اما تو گوینده مثنای چنین میگویی و نمیکنی
میان گفتن و کردن فرق بسیار است قطعه نخشبی قول
کن بفعل قرین عاقلان فعل اختیار کنند هر چه گویند
در میان جهان همبران گفته خویش کار کنند ای خجسته
تو محبوب تر از دو محبوب خود چه خبر و تو مطلوب
ترا در رنج طالب خویش چه علم میشد بهم کر ناگاه شنو بتو
برسد و رنج دیدن عاشق تو چنان حبط شود و ناچیز
گردد که رنج دیدن آن هفت عاشق حبط و ناچیز شد
خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی نجار
و خیاط و زرگر و زاهد در سفری همراه بودند چون نوع خیال

الحط

هر لحظه و لمحه بر هر منازل و مراحل نازل میشدند و چون وهم
هر لمحه بر هر مشارب و مناهل وارد میگشتند جا بهر چند
که عجلت مینمود وهم عنان نمیتوانست شد و باد هر چند
که پای ملبند میکرد گرد ایشان نمیتوانست رسید شبی در صحرای
فرود آمدند که غول در دو از دهشت بانگ میکرد و پرنده از
دهشت او بر نمی زد گفتند که در چنین جای بی پاسبانی نتوان
بود و ما چهار کسیم بر چهار کس یکپاس شب مقرر داریم پاس
اول بنجار التزام نمود و از ... دفع خواب تیشه بر گرفت
و از چوب صورتی تنبر شید که اگر آن صورت را آفرید ... دیدی
از بت تراشی توبه گرفتی و در آن یکدر نظر ما نیز آمدی
قلم نقش خود کشیدی قطعه بخشی جان بده بصورت خوب
جند آخر بهم زبان دادن صورت خوب از چه چوب است جان
خود را مبدان توان دادن چون پاس دوم نوبت بزرگر
رسید صورت مشاهده بدید در نهایت رعنای اما از زر
و زیور خالی گفت بنجار است خود نمود و هنر خویش در کار خیرم

اسما ... حضرت ... است

... مروارید ... بیان ...

ظهور آورده مرا هم نیز کار خود باید کرد در حال زر از خریطه
خویش بکشید و در ساعت عروس را پیرایه بساخت و
قطعه بخشی زیب و زینت خوبان ؛ بر دل و جان ما نشیند ابد
وان صورت خوب را از زر و زیور ؛ نغز و رباب زاید
وان ؛ پاس سیوم زاهد برخاست آنوقت تهجد او بعد
صورتی دید در غایت خوبی و بیکری یافت در نهایت
مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر گذشت که اگر
اینصورت را جان بداد ندی چه خوش بودی و اگر دریش
یک نفس روح کردندی چه خوب شدی از برکت اندیشه
ضمیر منیر و باطن دلپذیر او در حال در آن صورت جان
در آمد و چون مردم شنوا و گویا گشت و شنید شد قطعه
بخشی ز خدا مشو ناامید ؛ حق کریم است او کرم بکند
گر تو گفته خدای خود بکنی ؛ هر چه گویی خدای همان بکند
پاس چهارم خیاط برخواست زنی دید در غایت جمال
و عروسی یافت در نهایت کمال با زر و زیور پیرایه اما بعز
آراسته
جامه

بعد از نماز که در آخر شب میخوانند

و بخشی او را بدو ساختن
و در آن دو روز کسی او را ندانست

جامه برهنه است چون بی مردی درینجا حاضر است حیف
باشد که اینچنین زنی برهنه ماند علامات و آلمات خود
بکشید و در حال یکی جفت جامه عروسانه بدوخت و او را
بپوشانید زیب و زینت یک بصد شد اگرچه زیب و زینت
جامه از خوبان است قطعه نخشبی زیب دلبران ز حیله است
جامه بر دوشش زیور است زیب و زینت اگر ز جامه
بعضیار باز زیب و زیور تمام است چون شب ظلمانی
آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتاب بدیدند بصورت
بشر و آدمی یافتند بر هیئت قمری هر چهار کس مفتون جمال او
گشتند و مجنون زلف و خال او گشتند هر یک دعوی استحقاق
او کردن گرفتند نجار گفت بدین صحبت من اولیتر زیرا که او
تراشیده من است زرگر گفت این عروس را زیبنده زیرا که
او را هدیه روی بن دلخواه ام زاهد گفت این همه چیز نیست آدمی
را هیچ پیرایه بالاتر از جان نیست و هیچ سرمایه والاتر از روان
نه و در او جان بواسطه من در آمده و روان بر النطق من بخشیده اند

ظهور آورده و فراهم نیز کار خود باید کرد در حال زر از خریطه
خویش بکشید و در ساعت عروس را پیرایه بساخت ۹

قطعه
نخشبی زیب و زینت خوبان ٭ بر دل و جان ما نشیند ار
دان صورت خوب را ز زر و زیور ٭ نغز در بایب زاید
دان ٭ پاس سیوم زاهد برخاست آنوقت تهجد او بعد
صورتی دید در غایت خوبی و بیکری یافت در نهایت
مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر گذشت که اگر
اینصورت را جان بداد ندی چه خوش بودی و اگر درویش
بیک نفس روح کردندی چه خوب شدی از برکت اندیشه
ضمیر منیر و باطن دلپذیر او در حال در آن صورت جان
در آمد و چون مردم سخن گویا در گفت و شنید شد

قطعه
نخشبی از خدا سخن باید ٭ حق کریم است او کرم بکند
گر تو گفته خدای خود بکنی ٭ هر چه گوئی خدای همان بکند
پاس چهارم خیاط برخاست زنی دید در غایت جمال
و صورتی یافت در نهایت کمال با زر و زیور نبود اما بغیر
آراسته
جامه

جامه برهنه است چون من مردی درینجا حاضرست حیف
باشد که اینچنین زنی برهنه ماند علامات و آثار ثبوت خود
بکشید و در حال یک جفت جامه عروسانه بدوخت و اورا
بپوشانید زیب و زینت یکی بصد شد اگرچه زیب و زینت
جامه از خوبان است قطعه بخشی زیب دلبران را حیطه است
جامه بر دوش زیور است زیب و زینت اگر ز جامه
بود یار با زیب و زیور تمام است چون شب ظلمانی
آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتاب بدیدند بصورت
بشر وآدمی یافتند بر هیئت قمری هرچه کسی مفتون جمال وی
شدند و مجنون زلف و خال او گشتند همه دعوی استحقاق
او کردن گرفتند نجار گفت بدین محبت من او سزاوارترم زیرا که او
تراشیده منست زرگر گفت این عروس مرا زیبد زیرا که
اورا هدیه زری من داده ام زاهد گفت این همه چیز نیست آدمی
را هیچ پیرایه بالاتر از جان نیست و هیچ سرمایه والاتر از روان
نه اورا جان بواسطه من داده اند روان برابطه من بخشیده اند

زیادتی

خیاط گفت زر و زیور فضل علی الالباب بست کاری
کرا حیله ست من کرده ام که او را جامه زنانی من پوشانیده
یک عاشق را چهار معشوق بجست و یکی معشوق
را چهار عاشق عجب نیست یک شمع سی هزار پروانه را
بگذشد قطعه بخشی طالب تو بسیار است طلب طالبان [illegible]
نبود مشرب عذب را کرد بدید هر که در وثاق ازدحام
خلق نبود چون مجادله و محاوله ایشان بسیار شد و معارضه
و مناقشه ایشان دراز کشید گفتند ما هر چهار کس را درین
عدالت نکند زن حقی استاد آدمی قابل تجربه [illegible] با آنکه درین قرعه
اندازیم بنام هر که بر آید او ببرد و یا مرد بیگانه را حاکم کنیم
هر که او اشارت کند او بستاند هر همه بحاکم راضی شدند
و بر سر راهی ایستادند گفتند هر که اول ازینجانب بر آید
حاکم ما یان باشد اتفاقا مردی سیاح در رسید هر چهار
کس جمال حقیقی بدو باز نمودند چون سیاح جمال و کمال آن زن
بدید در آن دعوی با ایشان شریک شد و جنگ در دو میان

چشمه عدالت از قصه

[illegible]

ایشان

ایشان زد و گفت این زن منکوحه منست چندین
گاه باشند شمان او را الغریب .. از من برده اید و
به تعبیه کم اندیشی او را از من جدا کرده اید بر شحنه شهر روم پرده
تا شما را سیاست کند و حق بمستحق رساند سیاح
ایشان را بر شحنه برد و صورت حال بدو باز نمود شحنه مردی
هوسناک بود بمجرد دیدن عاشق روی او شد و بسته
موی او شد فریاد برآورد که این زن برادر منست برادر
من از قریه بدین سیر رفت قطاع الطریق او را بکشتند و این
زن را با هر چه بید اشت بردند بحقیقت آن قطاع الطریق
شما اید زن برادر من سلامت بمن رسید اکنون برادر
را جواب گویید شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم جوب خوب
طبع و زنده باطن بود در حال شیفته آن زن شد و بانگ
بر ایشان زد که شما کیانید و کنیزک مرا سبب که من در
طلب ایشان بودم و این زن ام ولد منست از سبب
نزاع سبنواجی خانه فرار کرده بود و در او نشان شده
گریخته رفته بود

و زر بسیار و جواهر بی شمار برد کنیزک منزل من رسید شما
جواب مال من بگوئید **قطعه** نخشبی خلق همچو تیر رانند
هر کرا بنگری ز نیک و بد بود که زلکی از غرض گرفته بدست
بیشتر اشند جمله جانب خود ازین خصومت غوغای
در شهر افتاد و خلق انبوه گرد ایشان جمع شد که این
چه مجادله و چه مخاصمه است که میشود و این چه گفتگوی غریب است
که میکنند خلق خصومات و غوغای بر حاکم و اصحاب
حکام میبرند چون ایشان هم اینچنین کنند خصومت از کدام
بقطع رسد پیر مردی تجربه کار آنجا حاضر بود گفت قطع
این خصومت از حد بیرون است و حد بنی آدم نیست
زیرا که آدمیان همه بغرض خود مشغول شده اند و جانب
خود بغایت سودای گرفتند اما چند میل از اینجا درخت
هست او را شجرة الحکم خوانند که شاخ او بشاخ هفتم
آسمان بر رفته و بیخ او تا بیخ گاو مشتری همسری جسته
خصومتی که از شحنه بقطع نرسد دعوی که از حاکم باجز نشود

بران درخت

برآن درخت ببرند وازان درخت آواز برآید که حق
کیست و باطل کیست اگر ایشان زیر آن درخت
بروند صورت حال باز نمایند ازان درخت آواز معلوم
شود که مستحق کیست و غیر مستحق کیست آری و
درختی که منبع حق باشد احتراز انسان و حیوان که بر
باطل بود [illegible] کسی ازجهت نافع به شخص [illegible]
بکند تو از جهت دفع [illegible] سنگ با منفعت نیکوتر دان [illegible] زادمی
بر بهشت اگر به نفع اهل هفت کس زیر آن درخت رفتند
و آن عورت هیچ نیز بردند و صورت حال باز نمودند و التماس
انصاف کردند در حال شاخ درخت شکافته و آن عروس
سکندر درون عماری رفته بود در زمان آن درخت مسدود
شد و از هر برگ آن درخت آواز برآمد کل شی یرجع
الی اصله اهل هفت عاشق حایر و خایب باد و ابهار بر درد
در التهاب دو دیده در التهاب باز گشتند و باقی عمر
در حسرت و پریشانی گذرانیدند طوطی چون سخن را بپایان برد

ماخجسته آغاز کرد که این کلاه بانو بخم من است که ناگاه شوهر تو
از سفر باز رسد و تیر چون آن زن رحمت از میان برد
برنج دیدن عاشق تو همچنان حبط و باچیز شود که رنج
دیدن آن زن هفت عاشق حبط شد و همچنان خجل و منفعل
ماند خجسته از استماع اینحکایت خواست تا چادر بر سر
کند و جانب دوست رود در حال هرچه ماه در بنفشه مغرب
رفت و غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن
او در توقف ماند **قطعه** نخشبی خواست تا رود در شب
سوی یار خود که زد ز خود کوس صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان زن زرتابان**
عاشق شدن درویش بر [illegible] و در دیگ آب فرو رسید
شب هفتم چون یوسف آفتاب در چاه مغرب رفت
و یونس ماه از شکم حوت مشرق برآمد خجسته زلیخا بیت
بطلب رخصت سر طوطی رفت و گفت ای مایه لطافت

وای ماه

وای سرمایه ظرافت من از مردمی تو شرمنده‌ام
تو ام هر شب می آیم و ترا از خواب بر می انگیزم و
تصدیع تو بیحد مینمایم اما چه کنم که مرا کار از دست رفته
است و آب از سر گذشته تو نیز در کار من اهمالی
نمیکنی و در امر من اهتمام مینمائی نمیدانم که از این فضایل
و شمایل ترا بکدام زبان معذرت خواهم کرد طوطی
گفت من بنده این درگاه تو ام و چاکر این بارگاه اما
خدمتی که از بندگان گزیده و چاکران پسندیده آید نمیتوانم
رسانید **قطعه** بخشنی هان بدانچه دست رسم چهره وقت
خلق خندان کن همه را خدمتی مکن اما منعم خویش را
هر چند آن کن و آن شنیده باشی که رای بکرماجیت
دری را با همه سرداران بلاد دهر بود از برای اجتماع
و ائتلاف عاشق و معشوق چه سعی نموده و از برای
کار جور و چه طریق ورزید و سر خاسته [illegible] هم بهر چه نوع
دل از جان ببرد [illegible] خجسته پرسید که چگونه بود طوطی

گفت چنین گویند رای بهلتان دختری داشت
که نقاش قدرت در نقاش خانه روزگار بهتر
ازو نکشیده بود و نقش بند قضا و قدر در نگارخانه وجود
نقشی خوشتر ازو پدید نیاورده بود ناگاه درویشی شیفته
روی او شد و مفلسی آویخته موی او گشت درویش
سر در پی زلف عشق او نهاد و اگر نانش پیش نبود اکنون
در غم جانی افتاد در گرچه هندسی دوربین عقل او را مانع
می شد و میگفت ای درویش این چه سودای باطل است
که در سر تو افتاده است و این چه خیال فاسد است
که در باطن تو متمکن شده درویش را با پادشاه
چه مناسبت و گدا را با شهنشاه چه مجانست اما عشق
در اغوا میکرد و میگفت که در مذهب عشق و در شریعت محبت
مناسبت و مجانست شرط نیست گدا و پادشاه یکسان
است و هندا چون آن چیلان ازو قطمیر است دنبال اصحاب
کهف گرفت ایشان او را منع میکردند و از صحبت خف

دور جمله دند

دور میکردند حیوان گفت شما مرا از صحبت خود چرا مانع
میشوید و از نزدیک خود چرا دور می‌رانید گفتند از آنکه
تو جنس ما نه‌ای گفت در مذهب محبت چنین شرط نیست
اگر شرط جنس می‌آید پس شما هم باز گردید زیرا که محبت
کسی که شما بیرون آمده اید رو نیز جنس شما نیست

قطعه
مخنثی عشق بهترین چیزیست :: صد لطافت بضمن
او پنهانست :: یکی از وصف او همین باشد :: شاه و درویش
اندر و یکسانست ::

درویشی بر در پادشاهی پیغام کرد که
من دختر ترا دوست گرفته ام او را بزنی بمن ده ورنه گدائی
و بر پادشاهی خود نظر مکن که در شریعت محبت مناسبت
شرط نیست رای از این سخن متحیر و متفکر شد و خواست
که با او را سیاست کند وزیر گفت که او درویش است
و تیغ پادشاهی بخون درویشان نباید آلود و او را
بطریق بهتر از اینکار منع خواهیم کرد وزیر با درویش
گفت عروسان را هدیه روی میباید هدیه روی دختر

ویلان
رای یک پیل با زر هست اگر تو بجا رسانی ما دختر بتو سپارم
درویش بر پیره که قادر نبود در غم پیل افتاد و روز
توقع زری
هر کسی میگفت گمراهی درویش این سلسله برای دیوانگی
تو جنبانیده است و این خبر سنگ بجهت مردن تو غلط شده
ای سنگ دراز
اگر بیچارهٔ گر بدین مقصود برسی و بدین مطلوب بپیوندی
برزگران بر دو آنچه ایشان از تو خواسته اند تو از دو
درد
بخواه درویش برزگران رفت و قصه خود بدو
با پالان
باز نمود برزگران در حال یک پیل با زر بدو داد درویش
بر آن پیلبان بر در رای گفت ای وزیر بر دختر که تو
انگیخته بودی نشد درویش بدوید و پیل با زر آورد در حقیقت
این کار برزگران است امروز کسی جز او نیکی
سخاوت نتوانند کرد دفع بهتر از این میباید انگیخت تا
این درویش از سر وقت ما دفع شود وزیر گفت
ای درویش دختر پادشاه بر یک حیوان دشتی
زر نتوان یافت دست بیمان دختر سر برزگران است

اگر تو

اگر تو سر از دیار ما باج مصاهات بر سر رفت تو نهم و ترا شرف
در مادی مشرف گردانم درویش بار دوم بر در رایان رفت
و ولوله و آشفتگی احوال خود باز نمود رای رایان گفت خاطر خود جمع
دار و از برای سر من هیچ سراسیمه مشو سالها است که این سر را
بر کتف دارم کسی نگفت که مرا سر تو بکار آید و اگر امروز بکار
می آید مضایقه نخواهد رفت اما نباید که سر بریده به پیش دفع دیگر
انگیزند تو مرا رشته در گردن کرده به بر و یکی سر که میخواستید یافتی
آورده ام اگر راضی شوند در حال از تن بردارد درویش ایشان
بنه و اگر در بند قدر و قیمت و معاملت دیگر باشند با من بگوی
تا دیگر تدبیر کنم و سبیل دیگر اندیشم درویش همچنان کرد رای
رایان را رشته در گردن کرده پیش رای بهاتان آورد
مروت و فتوت او بدید در پای رای رایان افتاد و گفت
در همه عالم جز تو کسی این جوانمردی نکرده است و از سبب
رضای درویشی از سر و جان خود نخواسته پس دختر خود را
بیاورد و در پای رای رایان افکند و گفت این ترا کنیز

کمینه و خدمتکار بست دیرینه بهر کرد و اینی بده جو بهر که توانی
ببخشی قطعه سخنی سروران بیشینه آنکه در ملک فضل
تاخته اند تا دلی خوش شود ز دولت شان از سر
جای خویش خاسته اند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای طوطی دستگیر کن که روی زبان آن جوان از
دست رفته را دستگیر کرد و معلوم نشد آن پای مردی
که بیش از سر و پای در آمده را گرد بگو طوطی گفت چنین
گویند راویان اخبار که برهمنی بود بقامر پیشه و هم وقت
در قمار بودی و نرد باختی اما هیچ وقت چیزی فره بنبردی
و هر چه پیش او بیامدی در بازی صرف کردی و اکثر بسبب
این کار نگار او با فلاس کشیدی مقامر را اگرچه هم وقت خسته
بر دست باشد تا او در آخسته بر دست او نماند از شرم ریای
و ملامت خلق و اقربای ترک شهر خود گرفت و جانبی مسافر
شد چون چند میل از شهر رفت طایفه دید در قمار او هم در میان
ایشان رفت و در قمار خود مشغول شد پای داده تا آنکه

بیک تنکه درم بساخت چون حریفان طلب مال کردند
او زن خود گرو داد بشرط آنکه اگر وقت طلوع آفتاب
مال آورد فهو المراد و اگر نه زن ایشان باشد خود باز
تا برای رود و التماس درم کند در اثنای راه بر سر
چاهی رسید در چاه نظر کرد زنی دید در غایت جمال
بر سر تخت نشسته و دیک روئین پر از روغن بر دو
دیکدان نهاده و آتشی صعب زیر آن افروخته و بر سر قوت
بینش و دیکدان نشسته برهمن دعا کرد زنی یک ستونه خود
برو فرستاد و چنین دستوانه که دست روزگار مثل آن
ندیده و بازوی ایام نظارشبه آن پاره نشنیده برهمن
در ستدن آن متامل شد زن همچنین تصور کرد که تاملی
او از سبب عطائی اندکست و دستوانه دوم هم فرستاد
برهمن هر دو دستوانه بستد و روان بشهر برد یک دستوانه
از آن بر جوهری برد جوهری چون الجواهر المعانی وزد آنرا بنظر
دید چنانک در روز دکه ای کدا ترا مثل این گوهر از کجا بدست

دراوسی

آمده یکو صندوق که گشاده و خزینه که شکافته برهمن را
بر رای بر دجوف رای پاره قیمتی بدید متعجب شد و گفت
ای برهمن این از کجا است برهمن پاره دویم تو خود قیمتی
بر رای داد و گفت حاجی یک الکه درم بفرمای که تا گروا از
حریفان بیارم بعده کیفیت این دستوانه بگویم رای همچنان کرد
برهمن رفت و باز آمده تمام قصه آن چاه و آن زن و آن دیگدان
و آن پیر گفت رای شب دوم بر سر آن چاه رفت همه عین
که آن شنیده بود معاینه کرد و از لب چاه فرو دآمده بر سر
آن تخت بنشست و گفت ای عورت تو کیستی و در قعر این
چاه تخت چه نصب کرده ای و یک دیگدان چیست و این پیر
ترا چه باشد صاحب تخت آغاز کرد من دختر ملک جن ام
قرین هشتاد سال است که این مردی دل بعشق من داده است
وجود خود در کار من صرف کرده درین مدت یک لحظه روی
وصال من ندیده است و یک لحظه شربت اتصال من نچشیده
بنا بر آنکه ذات او ظلمانی و عنصر ما نورانی لطیف و در کثیف

چگونه آمیزد و صاف باتیره چه نوع آویزد ما مذهب اهل
چینی اگر آدمی خواهد که با ایشان اختلاط و امتزاج
کند و عقد موالات و مصافات بندد در آتش صعب
در رود و درین دیگ جوشان در آید اگر سالم بیرون آید
ما او را مطیع شویم و از جان منقاد او گردیم اگرچه عاشق
هم وقت در آتش باطبیعت ها باید که در آتش ظاهر
رود و هم بر شکل ما جای گردد لاجرم مستحق وصال ما گردد
و سزاوار اتصال ما شود مدتیست تا این روغن در
جوشش است و این مسکین را قدرت آن نیست که درین
بوته در رود و چون زر پخته بیرون آید و بر شکل ما جای
گردد و نه قوت آنست که ترک این کار گیرد و چنین سودای
نا ممکن بگذارد و نیز از سبب او چون یوسف در چاه
مانده ام و از مصالح و مهمات خود دور افتاده نه از
دل رخصت می یابم که ترک این خلاف مذهب کنم و مذهب
اسلاف خود گیرم و نه مروت فتوی میدهد که از سر او

بکلازم محنت اشنا سال اونا چیز کنم قطعه بخشی رنج کس
مکن خاطر کار بر وقف دل ستم نشود ۵ اگر او رنج کس
بکرد محیط ۵ رنج او هیچوقت کم نشود ۵ رای چون این سخن
اصغا کرد نقشه دیگر بر ازانجه بود با خود دست سرو اندام خود
بدان آب تر کرد و در ان دیگ جوشان فرو رفت باز
ازان که از اتش محلول بعد خود را بر آن اتش بینداخت
و خود را صحیح و سالم بیرون کشید زنی چون آن حال
بدید از تخت فرود آمد و در پای رای افتاد و گفت اگر چه
مسا نهاست که این سر حلوای هوس ما بخت اما چون
این حلاب روزی نبود و قطره ازین در حلق او نچکانید
هر وقت بزر رسانید تا اکنون هرکه اشاره فرمائی
مطیع و هرکه امر کنی فرمان بردارم رای گفت ای زن
در بادیه این اندیشه مپوی و شبه این کلمات مگوی
که تو مرا دختری و شوهر تو پاین بهر است مرا زبرای راحت
او خود را در هلاک افکنده بود و مرا زبرای استراحت

کدوی

او زن

۸۷

او ترک ملک و ملک خود گرفته اگر تو اندیشه میکنی
که او پیر است و با پیران اشهب مواصلت نتوان جست
و نرد معانقه نتوان باخت ای اندیشه غیر از دل تو
بیرون میبرم قدری ازان آب حیوات بر سر و روی پیر
مالید پیر نیز همه زان دیگ جوشان درون رفت
بقیاس جوان هژده ساله بیرون آمد برای میان
آن عاشق و معشوق قاصد و مقصود و تجدید عقد موالات
بست و ایشان را وداع کرد آری بادشاهی که بیت
کرامات بر ایا کشود عم رعایا خورد و از دست شده را
دستگیر شود و از پای در آمده را پای مردی کنند گفتم
فضیل عیاض گفته که اگر مرا دعائی مستجاب باشد
آن دعا را در حق بادشاه صرف کنم گفته
اگر در حق خود بیش صرف کنم منافع آن عالم واصل
و متواصل گردد قطعه تخنیی در دعای شاهی باشد
کارهای وجود ستان طبق ست زندگانی و هر باشی

ضیل

درحق خود

تا به

زندگانی بستان همه خلق است طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اصحاب عشق و ارباب
ولو آر بر بادشاهان فرمان این خدمتها کرده اند من بنده این
خانه ایم و این آستانه نمی توانم که خدمتی شایسته بجا آرم
و ترا زودتر بمقصود تو رسانم امشب هنوز غوغای روز
دورست از برای تسلی باطن من جانب دوست شو
خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز بر آمد و صبح
چهره لمعانی بکشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه
نسیم خواست تا رود امشب سوی خوبی که زد در خوبی کوس
منع از رفتنش بند مانع دشمن عاشقانست صبح
داستان شاهزاده و هفت وزیر و سبب گیری عروس
بادستان شب هشتم چون ناظر کلدیده آفتاب در دیوانخانه
مغرب فرو رفت و منظور ربع الیسرا ماه از سوی مشرق
بر آمد خجسته با چشمی علیل و جسمی علیل الطلب رخصت بر
جانب طوطی رفت و گفت ای ملحوظ اسرار و ای منظور احرار

منظور

اصیلان دانایان میکرام

میخواهم که انگشت در چشم خود درون کنم و دیده خود چون
روده جانوران بیرون کشم که من درین انواع از بلای چشم
افتاده‌ام و مراد ازین روز از سبب نظر در پیش آمده است
نمیدانم که کدام کواکب خوبی در زمین ناظر بود که مرا از نظر بر
دوست افتاد نه دل از التهاب خلاص می‌بیند و نه
دیده از انسکاب مناص می‌یابد طوطی گفت ای خجسته
هر بلای که عاشق را معاینه میشود همه بواسطه چشم باشد
و هر آفتی که عاشق مسکین را مشاهده کرد بسبب نظر
بود حکما گویند هر که چشم از نادیدنی نگاه دارد دین او هرگز
ناشنیدنی نشنود و نادیدنی نه بیند وقتی مامون را روزی
پسر خود را جراحتی فاحش یا قشیر رسید که روی تو بجز خراشیده شده
ست پسر گفت دیروز بر کمیت سوار بودم بیفتادم روی
من خراشیده شد و مراد ازین کمیت شراب بود مامون
گفت اگر تو بر خنگ سوار می‌بودی هرگز نیفتادی و روی
تو خراشیده نشدی و مراد ازین خنگ آب بود ای خجسته

ازانچه

اگر تو نیز چنین بر خود داشتی و برای و آن نمیکند آشتی شدا
ئیدی کز تو پیش آمده است هر زن پیش بیامدی و مکافاتی
که ترا متعرض شده است اصلا متعرض نشدی بخشتی
ما بنظر تجوید میدار با طمع من ترا خبر داده است نکند دشمن جها
جفا کاره آنچه بر آدمی نظر کرده است خجسته گفت ای
سقراط وقت و ای بقراط زمانه اکنون که مرا در وثاق
دوست رفته میشود نظر در کدام جانب باید دوخت طوطی
گفت مذکر را پرسیدند که چون مردم از برای نشستن اندام
جانب دارند مذکر گفت جانب جامه خود نظر باید کرد
تا کسی طراری جامه نبرد پس ترا در حضور دوست نظر
بر دوست باید دوخت تا او را اندیشه دیگر اندیشیدن نکند
و خیالی دیگر در وهم نیندازد و اگر او را برادری باشد خوب
یا پسری بود مرغوب ترا در اندیشه در نظر معاینه باید کرد
اگر نه پیش ترا از دیدن او همان معاینه شود که آن
کنیزک پادشاه را از نظر پادشاهزاده معاینه شد

خجسته

خجسته برسید قصه آن کنیزک چگونه بود طوطی گفت در
شهری از شهرهای هند پادشاهی بود با مملکتی منیع
و سلطنتی وسیع او را بعد انصرام ایام شباب و
انقراض هنگام جوانی پسری متولد شد اصحاب نجوم
چون طالع او را بدیدند گفتند در سیزده سالگی خطره
عظیم برو محیط شود و واقعه الیم برو ملحق گردد اما زود
تر از آن معرض خلاص یابد و عنقریب از آن ورطه
مناص بیند پدر خواست تا او صاحب انواع علوم
شود و مالک اجناس فنون گردد اما او غایت بلید
طبع و کند خاطر بعد مدت دوازده سال علما
و دانایان و بلغای جد و جهد کردند در و اصلا از سندی
ظاهر نشد و هیچ علمی را اثر علوم جاری نگشت از ین
قطعه
تحتتنبی علم وارثیت قوی خوش گنی کیم جد
بر و خندان تا گرامی کنند خاص بدو علم از وارد
عینی دران روزی پادشاه علمای و حکمای و بلغای را

منیع ای بلند
وسیع ای فراخی

بخواند و کرد در ابلادت و بلارشدی او کردن گرفت یکی
از زیرکان حکماء گفت نظر کننده طبیع در ابای علوی و امهات
سفلی موثر است درین کودک کوکب فلک سلطنت
تا امروز کوکبی ناظر بود که نظر او مقتضی بلادت باشد
و مقتضی به بار شدن بعد امروز آن کوکب از طالع بیرون
میرود و شش ماه این پسر را برین باید گذاشت آنچه او را
درین دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه
حاصل شود و بفنون علم ذو فنون گردد بادشاه فرمود
تا همچنان کند حکیم او را بحکم بادشاه در وثاق خود برد
و در حال خانه ملعب بساخت و سقف و ایوان و سطح و
حیطان او روشن و صاف گردانید و بجانبی علمی
در آنجا تصور کرد و جانبی هیئت افلاک و
بروج کواکب ثابت و سیاره و منقلب در قلم
آورد و جانبی احکام شرع و هیئت صلوة و صوم و حج
قطع صورت کرد جانبی اجناس علل و اسامی ادویه

دوای

وخواص اشیاء و هیئت بعضی و دلیل باز نمود جانبی علم
ریاضی و اشکال مثلث و مربع و مسدس و مقوص
و معکوس و مستقیم تحریر کرد فی الجمله هیچ علمی نبود که او
صورت و معانی آن در بتخانه نوشت و سمیع و بصیر
پس در کار آورد و معانی منکشف و صورت می‌نمود
ابواب رشد بر و مفتوح گشت و اسرار حکمت
بر و مکشوف شد عنقریب علم را درک کرد و آفاق
همه حاوی گشت چون مدت شش ماه گذشت
حکیم گفت قواعد فواید را الی اینجا هر آنچه ان روز است
نزدیکست که ترا بحضرت پادشاه خواهند و حاصل
ترا در معرض امتحان خواهند نشست از هر چه ترا سوال
کنند باید که جواب آن با صواب بگوئی و فتوی چه ترا
امتحان کنند از عهده آن بخوبی بقضی جوابی تا نو
مستحق تحسین شوی و هم من تشویش آفرین گردم
اما بیا در طالع آن وقت تو نظر کنم تا ترا دقیقی

پیش پادشاه برهم و ساعتی فرخنده دست بوس
شهنشاه برهم چون حکیم اصطرلاب بر گرفت و در
طالع او نظر کرد دو دست بر سر زد و جامه بدرید و فر
یاد بر آورد و گفت ای شاهزاده اگر ترا بصد
حیله از یک محنت بیرون آورده ام صد محنت دیگر
بینم که بتو هلاکت محیط است هفت روز بر تو جهان
گران و دشوار می بینم که ترا درین هفت روز هم بیم
جان است و هم ترس هلاک روان اما خلاص تو در
یک چیز نیست و آن آنست که تو لب از گفتن فرو
بندی و درین هفته اصلا سخن نگوئی و اگر سخن گوئی
جان در سر کار زبان کرده باشی قصه نخشبی
دهر منشاء غم دان تا چها از غموم می آرد
یک غم از پی دفع کرد از خود کس صد دگر غمش بهجوم می آرد
روز دیگر چون شاه بکران سوار بر چرخ هفتم عالم در تحت
ضبط خود آورد شاهزاده را بحضرت پادشاه بردند

۸ بکند

هرچند که خواست که سخن او گوید اصلا سخن نگفت بادشاه
گفت مار رنجبان مصور و مقرر بود که او بر حکیم علم و ادب
خواهد آموخت او خود اندک و بسیار سخن که میگفت آنهم
فراموش کرد وزرای و ندمای گفتند باشد که او را از جمع
مجلس بر حال خود شرم می آید او را در سرای حرم باید فرستاد
باشد که در سخن آید در حرم شاه کنیزکی بود سبا الهاء بسیار شیفته
روی او بود با بادشاه گفت من او را در یکی بسیار کرده
ام و او نیز با من الفتی داشت اگر فرمان باشد در منزل
خود برم و استکشاف مزاج او بکنم بادشاه گفت
نیکو باشد کنیزک او را در منزل خود برد و قصه عشق خود آغاز
کرد و گفت امروز مدتیست که دلم خسته روی تو و جان من بسته اظهار
موی تو شده است وقت فرصت نمیداد که قصه عشق
خود با تو بگویم و احوال شوق بتو باز نمایم امروز چون روزگار
مساعدت کرد و ایام موافقت نمود کار در هم شده من
برآر و نفس تشنه مرا سیراب گردان شاهزاده چون این کلمه

بشنید بنظری که شیر در آهو بیند و باز در تیهو بنگرد درد
نگریست و همچنان خشم آلوده از منزل او بیرون آمد لرزه
در کنیزک افتاد و گفت این چه خطا بود که از من رفت مرا بر
مزاج او هیچ اطلاع نبود من او را بر عوارض خود اطلاع
می دادم و بر سری که از دیوی چون او باید پوشیده
میان نهادم حالیا چه شود و کار تا کجا کشد پیش از آنکه او در سخن آید
و تنگ پرده می کند مرا تدبیر کار خود باید کرد و گناه خود را
هم پیش او باید بست در حال جامه خود بدرید و روی بخراشید
و مستغاث کنان بحضرت شاه رفت نیکو پسریست که تو دارای
و خوش بچه که از تو زاده است او میخواهد که با مادر خود عشق
کند و بادر ابم بستر شود من بحکم رشارت پادشاه او را
بمنزل خود بردم و چون مادر را نباز و گفتش که ای گوهر
کان شاهی و ای دُر صدف شهنشاهی سبب سکوت تو
چیست و موجب خاموشی تو چه او خود آغاز کرد که من
مجنون توام تو لیلای من باش من فرهاد توام تو شیرین من

باش عشق جا طالب تو قفل سکوت بر درج کمدهان
می کرده است و شوق طالب تو مهر سکوت بر لب بیان
می نهاد مثل این کلام چند بگفت و قصد می کرد اگر می جزع
و فزع در میان نیاوردمی هیچ نمانده بود که او دامن عصمت
مرا بلوث فسق ملوث کند و بهچنین استین عصمت مرا با لایش
فجور متلطخ کرده اند حضرت شاه حضرت انصاف است
داد این مظلومه بدهد و انصاف من ازان شیفته بستاند
بادشاه از اصغای این کلمات و از استماع این اصوات
سر در پیش متفکر شد گفت اگرچه او فرزند است فاما سلای
را هیچ نتیجه خلف خوش تر از عدل نیست امروز مدار عدل
عمری می باید ستد و نمود تا در حال او را سیاست کنند تا نظاره
زمین از خون او رنگین گرداند و این بادشاه هفت وزیر
داشت وزیر اول شیاف را گفت تو این زمان درین
توقف کن تا بحضرت شاه روم و سلسله نصیحت
بجنبانم باشد که دل او بدان سخن نرم شود و این کودک

ازین ورطه نجات یابد و زیر سبزی تخت عرش سایه و
کرسی یابد پادشاه رفت و گفت بر رای اعلی روشن است
که عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعظیم تعجیل ذمیم کار
برخلاف تا بینا نباید کرد و بگفته ناقصی در ظهور غضبناک
نباید شد زنانیرا در زیر هر عبارتی مکری بود و در شمار هر ا
هر اشارتی عذری باشد مگر بسمع اعلی حکایت آن زن
و رنگریز نرسیده است پادشاه پرسید آن حکایت چگونه بود
وزیر گفت در عهدی در میان زنی و رنگریزی نظر محبت بود
وقتی این برادر رفتی هر گاه او برین آمدی و این رنگریز شاگردی
را عشق داشت در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی این شاگرد
در طلب آن زن فرستاد زن صیدی بنعم البدل یافت
هم با آن بساخت رنگریز چون دید شاگرد درنگ نمود تیغی برگرفت
و در خانه آن زن رفت زن احساس کرد که او بدر رسید
شاگرد را در گوشه پنهان کرد و خود بر در رفت رنگریز آغاز
کرد که من ترا بامداد طلب فرستاده بودم تو هنوز موزه هم نپوشیده

شاگرد

ملزا

مگر ترا اتفاق آمدن بشود زن گفت بطلب من چو مینی زنی
باید فرستاد شمرد ششنیع که او بر در آمد و سلام تو بتبلیغ کرد هر چند
درون خوانده نیامد هم از بیرون رفت با ستدعای چنین
کس چگونه توان آمد زن و زنگریز درین گفتگو بودند که خواجه
خانه آمد زنگریز گونه بدل کرد و آب بقم در چشم آورد و گفت
ای صبغتر الله حال من چه بشود زن گفت همین تیغ که بر دست
زنگریز خدا انتو یا
داری برهنه کن و ازینجا جوشان و خروشان و دشنام گویان
بیرون رو زنگریز همچنان کرد تیغ بر دست گرفته جوشان و خروشان
بیرون آمد و سلامت در خانه خود رفت خصم خانه متحیر شد
که این چه شود زن را پرسید که این که بود زن گفت برمن واجب است
که صدقه تو شوم و قربان تو گردم که از چنین بلاهای عجیبه و ازین
دیوانه سالم ماندی ای خواجه من درین لحظه همین جا نشسته
بودم که کودکی گریه کنان درون خانه در آمد و گفت ای مادر
مرا جایی پنهان بکن که مستی دنبال من گرفته است کودک در گوشه
پنهان شد این مرد مست تیغی بر دست در آمد و آن کودک را

طلبید ان کرفت چون جای ندید و من هم منکر شدم چون شان
و خروشان از خانه بیرون آمد خواجه کفت ان کودک کجا است
کفت در فلان کوشه خواجه انجا رفت روی و موی آن کودک
ببوسیده و کفت از بلای بزرک خلاص یافتی زنهار همین
زمانی بیرون نروی نباید کر در جنک ان مست افتی و بعد ازین
مار را از آن خود دانی و این خانه را خانه خود تصور کنی و کاه
بیکاه بی اجازت درون آی و مار را هم بمشاهده خود اینـ...
خود شاکرد درین کار استاد بود و سبق عشق بسیار
تکرار کرده بود دست خصم خانه ببوسید او هم سلامت در خانه
خود رفت وزیر کفت این حکایت از ان کفتم تا بر رای
عالی تحقیق شود که زنان از زیر هر عبارتی مکری و تحت هر انکاری
عذری بود و سخن این طایفه را نباید شنید و کفته این طبقه
نباید کرد از صفای این حکایت و استماع این روایت
خشم پادشاه کم شد و آتش غضب فرو نشست فرمود
تا پسر را بزندان بری برند تحت منی روز کار دیرین آ...

چه عجبها که دیده باشد او روبه دهر ست گرگ پیر کهن تا کیا
دریده باشد و روز دوم جاریه آفتاب نخاس خاور
کرم کرد کنیزک بادشاه کرما کرم در محل در آمد و التماس
بانصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را در محل سیاست
برند وزیر دوم پیش تخت ثریا سایه و فرقدان پایه بادشاه
رفت و گفت مقرر رای عالی باد که شتاب از همه زشت است
و از سلاطین زشت تر هر رای که بی تعاقب او وخیم باشد
اگر بکند بهتر و رایی که از راه ذمیم بود اگر رفیق او بیاید زیر زبان
را در هر گامی دامی باشد و در هر موجودی مقصودی بود
اگر متابعت ایشان نباید کرد و بر قول این طایفه اعتبار نباید نمود
مگر بسمع اعلی حکایت آن تاجر و زن او نرسیده است بادشاه
پرسید که چگونه بود وزیر گفت وقتی تاجری بود با مال و منال
زنی داشت فاسقه و فاجره وقتی تاجر بتجارت رفت زن
او غیبت او را غنیمت شمرد و در جمعها حاضر شدن گرفت
چنانچه گلدستهٔ محافل شد و دستنبوی مجالس گشت

نخاس
بمعنی چهار فروش
کنیزان و غلامان

تاجر از تجارت برسید و در حریم شهر نزول کرد زن ابله را که بود
و نقد بر دست او داد و گفت من مردی ام رهگذری شهر
چند روز اینجا خواهم بود تو برای من زنی حاصل کن تا روزی
چند بوی بیش وقت من خوش شود و غم خوارم من گردد زال آن نقد
بر زن تاجر برد و گفت چیدی رفیه در دست من آمده است
تاجر با مال و منال رسیده و میخواهد که چند روز اینجا باشد اما جز بیفه
نغز سیطلبد برخیز و در جمع انچه داری و توانی او را شیفته کن
زن چون در آن مجلس رفت شوی خود را صاحب مجلس زن از آنجا
که حاضر جواب بود چادر از سر بینداخت و دست در سر و ریش
شوی خود زد و فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان مرا از دست
این بی انصاف فریاد رسید مدت شش ماه است که جانبی
روان شده بود من رو دیده در راه داشتم چند روز است
که از سفر باز آمده است و بیرون شهر فرود آمده است
و اهلبیت را فراموش کرده اگر او را ازمائی بایستی ما را
هم از وی نشاید من هم ازین راه در خانه قاضی میروم و ترک

او مل

ادمیکرم مردمان بمصالح در آمدند یکروز فرصت خواستند
و او بقوت زبان از انجا بیرون رفت و بسلامت در
خانه خود رسید قطعه بخشی زن تمام حیله بود تا مزوری
تو قول ایشان باور مکن صد جگر از زبان بود خسته ز نیش
باشد زنیه زبان آور وزیر چون سخن اینجا رسانید تحکم
بادشاه کم شد و صولت او فرو نشست بفرمود تا پسر را
بزندان برند روز سیوم چون آینه زرین افتاب از آینه
دان مشرق بیرون آورد کنیزک بادشاه چون آینه زنگ
گرفته در محل واو آمد و التماس انصاف کرد بادشاه
فرمود تا پسر را در سیاست جای برند وزیر سیوم بحضرت
بادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای اعلا
باد که تانی در جمیع امور فعالات محمود و عجلت در همه کار
ابریست مردود و قدم در صراط معراج عجلت نباید نهاد
و بگفته زنان فرقه ناقص عزه و فریفته نباشد که نوش
زبان ایشان بی نیش نباشد و شهد ایشان بی زهر نبود
ای حنظل

مگر بسمع اعلیٰ حکایت آن جفتران و زن او نرسیده است
بادشاه پرسید آن چگونه بود وزیر گفت وقتی جفتری ایلیا حبشی
داشت او روزی پسته خمیر کرده در سبدی نهاده بر شوهر خود
میرفت در اثنای راه او را با جوانی ملاقات شد جوان نقدی
بر کف او نهاد و او را در گوشه برد تا او و جوان از آن گوشه
بیرون آیند کودک آن پسته را پیلی ساخته در سبد او نهاد زن
بعد از فراغ حظ جسمانی و اتمام نفسانی از و جدا شد زن
بی مساهلت سبد پسته بر سر کرده بر شوهر خود رفت چون شوهر آن
پیل پسته بدید متغیر شد و گفت این چه استهزا است که تو می‌نمائی
میکنی و این چه کار زیانکاران است که بدان مشغول میباشی
زن چون آنحال بدید فی الفور آغاز کرد دوش من خوابی دیده ام
گوئی که پیلی مهیب دنبال تو کرده است امروز آن خواب را با
بزرگی گفتم او گفت پیلی از پسته بساز و شوهر خود را خوردن ده
که اگر ابلا برد بود دام بر او افتد و او از غلبات حوادث سالم
ماند من این پیل بدان نیت ساختم تو نیز بدین نیت بخور تا نیمه

رافع بلیات تو شود و دافع مهمات تو گردد شوهر بفریب
او فریفته شد بیل بسینه بخزد و سر در روی آنزن بیوسید و او را بعد
عزت باز گردانید **قطعه** نخستین زن فریب داد آرد خویشتن را کشید
او بر پای مار زهر است از لب تا دم زن فریب است از سر و
تا پای وزیر چون سخن باینجا رسانید پادشاه را دل نرم شد و فرمود
تا پسر را بزندان برند روز چهارم چون خاتون جلباب آسمان
چهارم آفتاب سر از دریچه شرق بیرون کرد کنیزک پادشاه
بیامد و در جای دادخواهان بایستاد و التماس انصاف کرد
پادشاه فرمود تا پسر را در سیاست جای برند وزیر چهارم
بدرگاه پادشاه ~~بدرگاه رفسو~~ و بارگاه شهنشاه رفت
و گفت موفر رای اعلی باد گوش بر سخن زنان داشتن عین
خطا است اگر صد کتاب در مکر زنان می نوشت گویا هنوز
قلم بر کاغذ نهاده اند و اگر هزار دفتر از غدر ایشان وضع
کنند گوئی حرفی نه نوشتند مگر حکایت آن جوان که مکر زنان
می نوشت و آن زن مکاره بسمع اعلی رسیده است پادشاه

برسید آنچگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی جوانی را
این هوس در سر افتاد که آنچه از مکر زنان بشنود و عذر
نساء جمع کند با مکرهای زنان که در دنیا معلوم شود عذرهای
که نساء انگیخته همه مفهوم گردد بتواند بود که بواسطه این استعداد
هیچ زنی با وی مکر نتواند کرد و هیچ عورتی با وی عذر نتواند اندیشید
علی الجمله جوان بوالهوس زحمتی دید و از مکر زنان دفترها جمع کرد و قصه
در شهری رسید او را در خانه خود مهمان برد و پیشوا خانه را
بتیمار داشت و صحبت کرد خود بمصلحت رفت آن زن آغاز
کرد و گفت ای جوان در صندوق چه داری گفت مکرهای زنان
نوشته اند گفت هر مکری که زنان را در خاطر گذرد درین
دفتر توان یافت مرد گفت غالب و ظاهر آنست که توان
یافت زن دست جوان بگرفت و در گوشه برد و در ملاعبه
و ملامسه شد بعد از حظ جسمانی در اتمام هوس نفسانی
چون از وجد رسید فریاد برآورد که ای همسایگان و ای اهل
محلت فریاد رسید خلق جمع شدند و همسایگان گرد آمدند

جوان

جوان آنحال بدید بیهوش شد مردمان گفتند سبب غوغاء
چه بود زن گفت شوی مرا عادت هست که هر روز درویشی
را در خانه مهمان می آرد و من بتیمار داشته او میکنم امروز
این درویش را بیاورد و خود بمصلحت رفت من طعامی
پیش او بردم او لقمه در حلق نهاد و او را لقمه در حلق گرفت
و دم بره بگردانید و کف در دهان آورد من بترسیدم نباید
که او بمیرد من شرمنده مانم شما را از ان خواندم که تا آبی در
حلق او ریزند که من دست بر مرد بیگانه چگونه نهم الکنون باز
گردید که شما بصواب رسیدند در بستر نرم آمد یعنی زنده
شد چون مردمان باز گشتند جوان آغاز کرد که ای عورت
این چه حرکت بعد که تو کردی نزدیک بود که مرا در تهلکه اندازی
زن گفت ای جوان مکری که من این لحظه کرده ام به پاین در
دختر تو هست یا نه جوان چون آنحال بدید در حال دختر را شسو
وازان خانه بیرون آمد بیتی این مثل سود انجام نه بجست
و دعوی برف ازمای نکند قطعه نخشبی مکر در زنان تیه است

تا بدانی تو سهل عذر زنان گر بنویسید کسی ز سقف درون صد سفینه
شود در مکر زنان وزیر چون سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا
پسر را بزندان برند روز پنجم چون چادر گلریز شب از فرق قمر تابان ستاره
برگرفتند کنیزک پادشاه بچادر در محل فرا دا آمد و التماس الطاف
کرد پادشاه فرمود تا پسر را در سیاست جا برند وزیر پنجم
بحضرت پادشاه و درگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای بسا علی
پادگر بیک تحیری از زنان معاینه میشود هرگز از دیوان معاینه نشود
بیک لمحه از زنان مشاهده افتد که همه عمر از ابلیسی مشاهده نیفتد
گفته زنان در گوش نباید کرد و خود در از در خواب خرگوشی نباید
کرد که زنان از سر تا پای همه حیله و مکر اند و از فرق تا قدم همه بند
و غدر اند مکر حکایت آن خسرو شنیده و بیراو بسمع اعلی رسیده
پادشاه پرسید آنچگونه بود وزیر گفت چنانچه گویند وقتی مرد بقالی
بود صالح نام و او را زنی بسر بود و در غایت مکر و حیله گری روزی
او بر پای نشسته بود چون زنی بدید در حالی بجای جبر از فرق احوال
او ببرید و شهباز سکوت از ساعد وقت او بر مید زن بقرینه

دریافت

دریافت که او شیفتهٔ روی من شده است و او تختهٔ موی
من کشته است از بالا فرود آمد و دست بر گردن و گوش
او مالید باز بر بالای رفت جوان هنوز نوبردهٔ بازار
عشق نبود و او را هیچ معلوم نشد که مقصود زن از مساس
گوش و گردن چه بود ازین فتوی بر زال برد از انجا
~~از انجا~~ که فطانت او نبود اغاز کرد که زنان مساس
بر گردن و گوش بکنند او ~~را چنین گردن و گوش بکنند~~
او را چنین گردن و گوش آن مراد است یعنی زن بر من
فرستاده است و پیغامی بتو فرستم جوان بعجوزه بران
زن فرستاد و از کیفیت ورد خود اعلام داد زن بران
عجوزه رفت و پیغام جوان ابلاغ نمود زن بران زن
بر آشفت و او را در لت و چوب کشید بعده روسیاه
کرد و گفت او را از راه میزاب بیرون کشید چون
العجوزه بران جوان رسید احوال خود باز نمود جوان
متعجب شد و گفتش برفت اگر زن طالب من بود ازین

عقل

رو سیاه کردن و از ناودان بیرون نمودن چیست
جوان اورا بر آن زال برد و کیفیت احوال باز نمود زال گفت
این سیاه روئی را اشارت شب دارد چون شب در آید
و جهان برنگ سیاه گردد تو هم در آن راه بیرآ
که اورا بیرون کرده اند درون در آی چون شب
در آمد جوان هم از آن راه درون رفت زن بیامد
و اورا در گوشه برد و با او هم بستر شد در حقایقه
آن شب بهتر برخاسته بود میخواست که جانب گنگ
رود سینه را بر آن حال رید خلخال از پای او بکشید
و ببرد تا بامداد بستیزد و بگالنمند شوهر زن برجا
و معشوق را معذرت کرد و پیش شوی رفت و گفت
هوا گرم است زیر سقف چه غلطیده بیا تا در صحن
رویم و بگوشه بستر راحت گیریم شوهر بیاورد
و بخوابید در آن محل که با معشوق غلطیده بود
و بغلطید چون شوهر در خواب شد او را

بیدار کرد و گفت پدر تو درین لحظه اینجا آمد و خلخال از پای
من ببرد و از بره کاری نیز رسید جوان بر پدر در خشم شد
و بردن خلخال بر چیز دیگر حمل کرد بامدادان پدرش بیامد
و قصه شب و مرد بیگانه و بردن خلخال گفتن گرفت
پسر برآشفت و گفت نیکو پدری که تو ئی نیم شب درین گوشه
من با عورت خود خفته بودم تو بیامدی و خلخال از پای او
بردی با این مسکین در همان لحظه گفت اما تو در خانه نبودی
من با تو گویم و این حکایت در زبان خلق افتاد و این عورت
گفت تا من در آتش نیایم آب و طعام نخورم و هیچ سخن
دنیاوی در زبان نیارم در صحرائی هیزم بسیار جمع کردو ان
معشوق را گفته فرستاد که فردا من در آتش خواهم رفت
تو بشکل دیوانگان در آنجا در آئی و در آغوش گیر من در بر
شکل دیوانگان رقص کنان در خانه بر چی بامداد آن عورت
بسوی صحرا جای آتش که هیزم جمع کرده بود آنجا بایستاد
و خلق از هر جنس جمع شده بود و آن جوان شنیده

جامه از تن دور کرده و خاک بر سر و اندام انداخت و بشکل
دیوانگان رقص کنان دران مجلس حاضر شد و چون
آن زن روان شدن گرفت عزیزان او را منع کردن نتوانستند
او دویده دست بر اندام او بمالیده رقص کنان جانب
خانهٔ خود روان شد بعد ازان عورت پیش آتش آمد و گفت
ای آتش اگر جز این دو مرد یکی خصم و دیگری دیوانه
مرا دست بیگانه اندر خسته است مرا بسوزان این بگفت
و در آتش در آمد یک موی او هم نسوخت و بسلامت
بیرون آمد پدر او از برون خطاب بغایت شرمنده شد
و آن عورت بدین مکر از گفتگوی خلق خلاص یافت قطعه
تحقیق مکر از زنان زاده است زن بدخو نباله مکر است
خلقت عورتان مکاره گوییا هم ز سلالهٔ مکر است وزیر
چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان
برند روز ششم چون مشعل آفتاب سوزان در محل داد
آمد و الناس انصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را -

در سیاست جا بر ند وزیر ششم پیش تخت سلطانی
وزیر جهانبانی رفت و گفت بمقرر رای اعلیا باد که هیچ طبقه
بیوفایی تر از زنان نیست و هیچ فرقه کم صفاتر از نسا
بقول تهه بیش تری از زنان محتاله باشند و اعلی
از نساء محتاله بود شکر بسمع مبارک حکایت آن زن و آن شکر
فروش نرسیده است بادشاه فرمود انچگونه بود وزیر
گفت وقتی مردی بزن خود چند درم داد و بخریدن شکر
فرستاد زن چون در دوکان بقال رسید بقال مردی اهوسناک
بود یک سیر شکر بگوشه چادر او بسته او را درون دوکان
برد و باو هم بستر شد شاگرد بقال درین کار استاد بود
قدری خاک جای که شکر بسته بود بست و شکر از چادر ببرد
زن بعد از فراغ حظ جسمانی و خلاص نفسانی از دوکان
بیرون آمد و شتاب چادر بر سر کرد و بخانه رفت شوی
چون گوشه چادر بکشاد قدری خاک در و بسته دید باز زن
گفت اینچه حالت است زن از انجا که حاضر جواب بود بر فور

آغاز کرد چون من از خانه بیرون رفتم گاوی رسیده
در آمد و خلق بر یکدیگر افتادند در آن انبوهی پای من بلغزید
درم در کوچه افتاد مرا شرم آمد که در آنجا بنشینم و طلب
درم کنم خاک آن کوچه آورده ام باشد که نقد من در و باشد
و درم من در و بود شوی سر و روی زن را ببوسید و معذرت
آغاز کرد درم سهل است اگر رفت رفت تو در میان خلق بر چه نشستی
و خاک کوچه بر چه آوردی زن نیز زبان بدمهری و لباسات
بگشاد و خود را بدان مکر خلاص داد قطعه بخشی زن سرشته مکر است
کارشان سال و ماه عذر کنند گر نخواهد زن جفاکاره شعر بر بدیهه
هزار مکر کند در زیر چوب سخن اینجا رسانید پادشاه فرمود تا پسر را
بزندان برند روز هفتم چون شیشه آفتاب از قاروره
دان سپهر بیرون آوردند کنیزک پادشاه شیشه پر از نفط
لفدا با خود آورد و در دادخواهان بایستاد و گفت اگر
امروز پادشاه داد من ندهد و مرا بانصاف نرساند من
بدین آتش خود را بسوزم پادشاه فرمود تا انصاف او

بہ ہندو پسر را در سیاست جاہ برند و زیر ہفتم یعنی تخت
بادشاہ فرقدان پایہ رفت و گفت امروز شاہزادہ را
بحضور خود باید آورد و ہم بمشافہ تفحص باید کرد بادشاہ
فرمود تا پسر را حاضر آوردند چون پسر بحضرت بادشاہ آمد
ایام نحوس رفتہ بعد و احکام نحس مرتفع شدہ پسر زبان
بدعا و ثنا بکشاد و تمام ماجرای کنیزک در میان نہاد
بادشاہ گفت تو ہم اول روز این معنی چرا نگفتی و یکہفتہ
زحمت زندان برای چہ تحمل کردی پسر گفت مرا حکیم منع کردہ
بود کہ ترا درین ہفت سخن نباید گفت بادشاہ حکیم را حاضر
تا سبب این سکوت و صموت را استفسار جمیع علوم
کند حکیم گفت چون مدت شش ماہ منقضی شد این پسر
در جمیع علوم صاحب علم شد او را گفتم ترا فردا بر جمیع مجلس
بادشاہ می باید رفت و تحصیل خود عرض می باید کرد اما بیا
طالع تو بہ بینم تا فردا ترا ابلائی وقت بحضرت شاہ برم چون
در طالع او نظر کردم ہفت روز بر وجہان گران دیدم

هلاک

که او را درین هفته هم بیم جان باشد و هم در ورطه توا
و تلف افتد خلاص او نباشد مگر بسکوت که نجات او
بنود مگر بخاموشی معهذا کواکب نحس در وی اثر کرد و او را
یکهفته در معرض تهلکه داشت اما هم جای شکر است که بخوبی
بدل شد و بوجه خوبی باخر رسید پادشاه چون پسر را چنان دید
که مجموعه ایست بانواع علوم آراسته و اجناس هنر آراسته
تاج سلطنت بر سر او نهاد و دراج مملکت بر سر او افکند
و خود سر شتر اشید و جامه صوف پوشید و آن کنیزک مفتری را
بکشت بخشی تیغ دان تو در خون زن مرد او را شمر
که او زن گشت گر بمیرد زنی چه افسوس آن زن بد گشت
به بر تیغ درشت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانو چون مجلس دوست روی باید کرد لکن
بکای سوز دوست باشد و نظر بتمامی در رو بود کنیز چنی پادشاه
چند آنکه مکاید دشمن این معاینه کرد و در محل تو او تلف
افتاد از بهر آنکه او دل بخود بند است و دیده بخود نگماشت

لاجرم دید آنچه دید و کشید آنچه کشید این ساعت وقتیست میمون
و ساعتیست همایون برخیز و جانب دوست شو و جانیکه
که کردم آنرا مرا بعث کینی خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء
روز برآمد و صبح چهره ملیح بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود زسحر سوی خوبی که بود در خوبی کوش
صبح از رفتنش ببد مانع دشمن عاشقان صبح خروش

داستان شاه شام و آرزو کردن او مرادی را
و آوردن طوطی میوه حیات از عجائبات

شب هم چون سلطان بیمروز آفتاب جانب ملک مغرب رفت
و کوتوال شب گرد ماه از گشت مشرق برآمد خجسته با باطنی در
جوشش و ظاهری در خروش بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای طبیب عشاق و ای لبیب مشتاق غلبه شوق
باطن مرا در جوشش آورده و زحمت شوق ظاهر مرا در خروش
افکنده همای صبر از فرق احوال من ببرید و شهباز سکون از
ساعد من برمید و ایام مراد در غم خوار فراق مبتلا کرده و چون میدانی

که فرقت احباب آتشیست سوزنده و مهجوری همدمان
محرم مرگیست بی ملک الموت بیت عزرائیل را با عاشقی
شوریده کار نیست هم فراق دوست عزرائیل بس باشد مرا
ای طوطی خوش لهجه چون مرا اجازت دهی تا دل ملتهب را
از وصال محبوب تسکینی دهم و دیده منتظر را از اتصال مطلوب
تسکینی بخشم طوطی گفت ای کدبانو خرسند آن ولی کراز غم
یاران مطابق خراب نباشد و بر آب آن چشمی که از گریه دوستان
موافق بر آب نبود همت من بر آنست که تو بمطلوب خود رسی
و بمحبوب خود پیوندی اما تو امروز قدر اخلاص من چه دانی
و قیمت اختصاص من چه شناسی چون ترا با یار رود ورمانده
آویزش و با بخت استیلا افشانده آمیزش گردد آنگاه
تو بدیدنی که من از سبب اجتهاد را چه شکل دوانم و ترا بمقصود
چه نوع رسانم خجسته شاه مشام خلوص اخلاص اعتقاد
طوطی را از نسیمت و میوه که آورده بود وران بدگمان شد
چون دوران کار ما طی رفت معلوم شد که وفای او چون

جفا

سوزنده

جفاء روزگار بعید بود و صفائی او چون لقاء اللیل و نهار بسعد
خجسته برسید انچگونه بود طوطی گفت چنین گویند روزی
در سواد شام صیادی دامی که از جامه او نشانها در نشست گسترده
بود و منتظر صیدی نشسته ناگاه طوطی صید او گشت صیاد او
بگرفت جانب شهر روان شد طوطی با او در سخن آمد گفت
ای صیاد من طایر رام دام و مرغی ام زیرک اگر مرا خواهی
فروختن باید که بدست کسی بفروشی نه در دست لئیمی و دوا
صحبت نیز یعنی افلاطون نه در صحبت خسیسی تحنیی
دور شو ز صحبت بد همه نیک فضل سرمدان گر چه در جهان
بسیاست ولیک صحبت زشت ز همه بدان صیاد
او را به شاه شام برد و آنچه صیاد در گفت او را
بخرید و خطاب کرد ای او ببرید روز دوم خواست تا طوطی
را امتحان کند طوطی را بقرطی دید نایب و سقراطی
یافت دوم او را بانواع علوم آراسته و با جناس
فضل پیراسته دید و شرم میداشت که او را در قفص

دارد طوطی را از قفص بکشید و گفت من ترا آزاد کردم اگر
ترا خوش آید اینجا باش و اگر نه بر عزیزان خود برو رفت
و لطفی که شاه شام در حق او کرده بود پیش شاه طوطیان
تقریر کرد شاه طوطیان شکر کرد و گفت خرازین گمان بود
که در سیرت مردم مردی باشد که او را بمرغی دگر کنند و ما را
در طبقهٔ انسان بد با صفا چه کز زر قطعه تخشی آدمی صفا
جویت نیست جز او دگر حیوان کسی چون به بیتی بنگر
بمخلوقات نیست جایی برتر از انسان کسی ای طوطی
چون بنی آدم در حق تو لطفی کرده است تو هم او را خبر
در ظلمات فرود هر درختی که انجا است خاصیت حیات
ابدی دارد میوه از ان اشجار بدست آرد و بر مکرم خود
ببر و بدین طریق حق کرم او بگذار طوطی همچنان کرد بعد از
تحمل مشقت شاق بتجرع شدائد مالا یطاق میوه از ان
اشجار بدست آورد و پیش شاه شام برد و گفت من ممنون کرم
پادشاهی ام و مرهون نعم شهنشاهی مرغی ضعیف کرم باد شاه

چه معاوضه توانند کرد و چه با نور ضعیف نعم سلاطین را چه مکافات
توانند نمود بعد از اخذ نیستے آورده ام میوه که ثمره او حیات ابدی
است و خاصیت بقای سرمدی دارد این بخور و تا قیامت طبل
حیوة بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب قطعه نخبی زندگی
نکو چیز نیست مرگ رنجیست کان بکس نماید بنیت کسی
از حیات خود ناخوش زندگانی کرا که خوش ناید بادشاه
آن میوه بستد و در خوردن آن متامل شد طوطی گفت سبب تامل
چیست و موجب تانی چه کسی از حیات ابدی احتراز کرده است
و از حیات سرمدی اجتناب نموده بادشاه گفت مگر تو نشنیده
که وقتی بر مهتر سلیمان پیغمبر قدحی پر از آب[۱۲] فرستادند و فرمودند
اگر تو تنها این قدح بخوری تا قیامت حیات یابی و گر نخوری
بهره هم نباشد مهتر سلیمان علیه السلام با هر که در خوردن آن قدح
مشورت کردی او گفتی در حال بباید خورد و درین کار فرصت
نباید داد سلیمان علیه السلام با همه کس مشورت کرد مگر با حیوانی
که خارپشتک خوانند اسب را بطلب او فرستاد او باشد

حیوان[۱۲]

گفته

موکی

اسپ بیامد سلیمان علیه السلام سگ بطلب او فرستاد
با سر عاصی سگ بیامد سلیمان علیه السلام گفت ای خارپشتک
مرا با تو مشورتی بود نازک مشورت با دانایان کنند تو غایت
نادانی مینمائی من با تو مشورت چگونه کنم خارپشتک گفت
چگونه دانی که من نادانم سلیمان علیه السلام گفت من بطلب تو
اسپ فرستادم بعد از صورت آدمی صورت اسپ است
تو بگفته او نیامدی سگ که باد پا نیست بگفته او آمدی
ازین میدانم که تو نادانی و در تو چندان استقامتی نیست
خارپشتک گفت بگفته اسپ از آن نیامدم که میان ما و او عداوتی
نیست و او بنفس شریف است اگر گفت او نکنم ازین رنجد
و در بند انتقام نباشد اما میان من و سگ عداوتست
و او بنفس خسیس است اگر گفته او نکنم او گفته کوفته گردد
و در بند انتقام شود قطعه بخشم خصم را مرعیت مکن
ورنه کار تو بی نظام بود تا توانی بهر سبیل که هست خصم
در بند انتقام بود خارپشتک گفت ای سلیمان علیه السلام

همچو تو مردی نظر در ظاهر کند افسوس که نظر شما هم در ظاهر است
الحمد لله که نظر ما هم در باطن بود و در نزاهت ظاهر اسب
هیچ می‌بینی در کثافت باطن او و به بین که از وی بیوفائی
تر نیست هم وقت در بند آن باشد که مخدوم خود را از
پشت بیرون اندازد و میخواهد که یکدم تدبیر از آخور او
بیرون نشود اما سگ را اگر یک گوشه نانی و یا پاره استخوانی
بدهی اگر روزی او را هزار بار بخواند دم را بجنباند و سر براست
بر باب کسانی در آرد هم از برکت این خواهد بود که او را با اصحاب
کهف مذکور است رابعهم کلبهم آری ظاهر کثیف در تن باطن
لطیف در ظاهر لطیف نگذرد قطعه نجیبی با وفا نیکو همه چیز
این صفت خوذه از حق جان بخش در وفا جو نا سخن زود انجا
هست سگ بهتر ز هزار ناخوش بس مهتر سلیمان علیه السلام
ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصه قدح الحیواة در میان
نهاد خارپشتک گفت ای مهتر سلیمان علیه السلام ترا بچه طریق
مخیر کرده اند این قدح تو تنها خوری یا با عشایر و اقارب گفت

کفت مرا فرمودند کر تو تنها بخوری خار پشتک کفت اکر تو تنها
خوری تا قیامت زنده مانی و همه عزیزان تو پیش تو بروند اکر
تحمل فراق اصحاب و ارباب داری اما خوردن آب حیوان اختیار تو تنها خور
کرد و قوج باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن این میوه اندیشه
کرد قطعه تخشبی دوستان کجا یابند انجنان دوستی که بسیار انگیز
زندگانی اگرچه خوش چیزیست بی رخ دوستان چه کار آید طوطی
کفت سلیمان علیه السلام را ممکن نبود که با قوچ با همه عشایر و
اقارب حال در استقبال بخورد اما ترا ممکن است بکو تا این میوه را
بکارند چونکه او پرورش یافته الجیات است هم در روز اول
درخت خواهد بود در روز دوم بار خواهد کرفت در روز سیوم پخته
خواهد شد روز چهارم بار هر که داند و خواهی بخورد یا هر که تو اشاره
تناول کند پادشاه فرمود تا آن میوه را بکارند و پاسبانی
در انجا نصب کنند هر میوه که از ان درخت فرود افتد پیش ارند
چون اول فرو در افتاد شب بود پاسبان هم خفته بود مار سیاه
آن میوه را در دهان کرد چنانچه تمام میوه بزهر آلوده کشت بامداد
باغبانی

باغبان آن میوه را بر پادشاه آورد پادشاه خواست تا بخورد
باز اندیشید و گفت هرچه نخورده اند میوه آن خوردن مرا بر
مزاج این معلوم نیست و خاصیت او مفهوم نه که اول در حق
خود چه امتحان کنم بهتر پیر ابلهی بخورد آنکه او بخورد جانی را وداع کرد
پادشاه متغیر شد و گفت عین مصلحت بود که من نخوردم
اگر من بگفته آن مغرور شدمی و در خوردن آن اقدام نمودمی
همان معاینه کردمی که این پیر کرد این الهام که مرا ملهم شد او را
بکدام زبان شکر توان گفت و این استعارت که مرا ملحق شد
او را بکدام دهن صفت توان کرد آری همانقدر در زمانه که در
همه رعایا و برایا باشد همان مقدار در یکذات پادشاه
باشد و اگر نباشد بهم خلق نتوانند رسید و بر مزاج همه کار
نتوانند کرد

قطعه

ملهم اند اهل دول در وقت او خوش
که نیست این کار یوسف نزد بر زبان نشان غلطی هست الهام
از غلط محروس پس پادشاه فرمود تا طوطی را پاره پاره
کنند که مکاره است و غدار و غدار عاقبت سر در عذر خود کند

وبکار البته جان در سر خود دهد طوطی مسکین متعجب و متفکر ماند
که این چه میشود همه زر در سر دهد و چگونه میشود و تریاک زهر چه نوع
گردد گفت ای شهریار مرا حبس فرمای و بکشتن من تعجیل
منمای و یک امتحان دیگر بکن و آن آنست که باغدار او بر چیزد
زیر آن درخت برو و میوه بدست خود فرود آور و بکسی خوردن
ده اگر او هم بمیرد هر چه مستوجب عاطفت باشم باغدار او چونان
میوه از آفتاب بر طبق سیموات نهاده بادشاه زیر آن درخت
رفت و میوه بدست خود فرود آورد و زنی را که از کاهلی
در گورستان میرفت او را خوردن داد در زمان چون آن میوه
بخورد در حال جوان گشت و بقیاس زن هژده ساله شد طوطی
از زندان خلاص یافت و مستحق عوارف و عواطف گشت
آری خیر کسی حبط نشود و البته نیکوی کسی ضایع نگردد
قطعه بخشی تا توان نیکوی کن بکسی چه در اندر چه است
نیکوی نیکوی را جزای بدی ندهند نیکوی را
جزا هست نیکوی : طوطی گفت و سخن اینجا رسانید

باغچه

باخجسته آغاز کرد ای کدبانوی آغاز حال که شاه شام
بر طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست که صبح حیات
حیات او در ابتسام بدل مرگ کند چون اخلاص طوطی
چیز ظهور آمد آن همه بدی به نیکوئی بدل شد و آن عداوه
بمحبت عوض گشت تا پیش تا من نیز حق خدمت ثابت
کنم و صدق اخلاص ظاهر گردانم بعده تو هم خواهی دانست
که من کیستم و از من چه آید و من چیستم و از من چه گشاید
یکی از علامات اخلاص من آنست که من امشب پاسبانی خانه
تو کنم و با روز نظر بر رخت و کالای تو میدارم تو دل
فارغ کرده جانب دوست رود منتظر مانده خود را
دریاب خجسته خواست تا همچنان کند که ناگاه صبح در کمین
بود غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه تحکمی حر خواست تا رود امشب
سعی خوبه کرد زرخ چه کوشش صبح از رختش تیغ بشانع
دشمن عاشقانست صبح خروشی داستان [illegible]

در بیان رفتن طوطی جواب پسر تاجر در پیر زن او طلبیدن

شب دهم چون کاسِ نیل چون شان آفتاب در خم
مغرب ریختند و نیم جام جهان نمای ماه از مجلس مشرق
بیرون آمدند خجسته که سر مست پشه عشق بود در سر
خویش مقلقل شوق بطلب اجازت بر طوطی رفت
و گفت ای وزیر معتمد علیه و ای مشیر مشار الیه نکبات رنجها
نکبت کلفت انگیز عشق شاخ صبور و سکون مرا شکست
و باد صرصر شدیز شوق بیخ هوش و عقل مرا بر کند امشب
مرا اجازت ده تا جانب بیت الوصال دوست روم
و دیده تاریک را بنور حضور او منور کردانم طوطی گفت
ای عذرای و ای زلیخای زمانه اگر در این وقت عذرا
بودی از شرم قلق تو نام و امق نبردی و اگر در این عهد
زلیخا بودی از خجالت قلقله تو قصه یوسف نخواندی
از جانب من ترا رخصت است برخیز جانب بیت المعمور
وصل شعواما چون انجا رسی شرط خدمت بوفا رسانی

داد بر

آشنا

بیقرار

و او تب اینکار بجا آرد و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده
و راز بطانه خویش پیش کسی مکشای که راز گشادن
راز همان معاینه شود که آن تاجر و پسر وزیر را شده بود
خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در ایام
گذشته و قرون در نوشته در شهری تاجری بود او با پسر
وزیر الممالک محبتی داشت وقتی آن تاجر بتجارت جائی
رفت وقت مراجعت از ساکنان آنجا پرسید درین
اقلیم لایق یادگار چه باشد که بر سبیل هدیه برای پسر
وزیر تو آن برد گفتند درین اقلیم نجاری است در کار
تیشه نوع چنین نادره است و در سالی یک روز معین طوطی
از چوب میتراشد آن طوطی چوب چون مردم گویا
سخن میگوید تاجر گفت طوطی حقیقی که سخن میگوید همان عجب
است چه که خاصه طوطی چوب مرا هیچ یادگاری بهتر ازین نخواهد
بود تاجر یک سال در آنجا توقف کرد و آن طوطی چوب
بدست آورد چون چند روز گذشت تاجر در شهر خود رسید

روز دوم بدیدن پسر وزیر بسعید رفت دران روز پسر
وزیر مجلس کرده بجهت تاجر مهمانی ساخت و هر نوع محفل بیاراست
و اورا مهمان خواند چون دوری چند شراب بگذشت از
استفراغ راح روح افزای نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد
پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر برای ما تحفه چه آورده
~~تاجر گفت آن چیست~~ تاجر گفت چیزی آورده ام که هیچ
نیاورده بود دیگری هم آورد پسر وزیر گفت آن چیست
تاجر گفت فردا بیارم اتفاقا زن آن تاجر بران پسر وزیر
عاشق بود پسر وزیر از مجلس برخاست و کسی بران
زن فرستاد که شنیده ام که شوهرت طوطی از چوب آورده
بسیار خوب که او سخن میگوید و در مجلس شراب مشغول
بلهو و نشاط میباید که یک ساعت آن طوطی بر ما
فرستی بعد از فراغ تماشا در ساعت باز فرستاده
خواهد شد زن تاجر طوطی بر و فرستاد پسر وزیر چون
اورا بآن صفات مذکور موصوف یافت در حال نجاری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چابکدست را که زنده گفت میتوانی که طوطی همیرین طریق
تراشی بکار طوطی چوب مثل آن میتر اشید پس وزیر طوطی تراشیده
خود بر آن فرستاد طوطی تاجر را بر خود نگاهداشت و این سر
باز ن خود نکرد و خود باز در مجلس شراب حاضر شد با تاجر
آغاز کرد سخنی که تو گفتی دل مرا باور نمی افتد او گفت اگر باور
نمی افتد گرو به بند و دران ایام رسم کرده آن بود که هرچه در
در تصرف آنکس بودی که گرو خواهد ماند از زر و مال و زن
و فرزند و اسپ و اشتر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه همه
در میان بودی اینجا هم کردی تا زرک بستند بی و بعهود
و شهود و پیمان موکد کرد [illegible] تاجر گفت بامداد چون
طوطی زرین بال خورشید سر از قفص خاور بیرون کند این
قفص طوطی بر سر کرده درین مجلس آرم اگر سخن گوید هرچه
در تصرف تست من متصرف [illegible] باشم تاجر در خانه
آمد و نزدیک قفص طوطی خود رفت و گفت ای طوطی من
بتو غوق تو زینجین کرو تا زک بستم می باید که بامداد بزبان

فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگوئی و خاموشی را بجوز راه
ندهی که بحث در سخن همان است که وقت گفتن آنچه گفتنیست
بگوئید برین متمسک نگشتی که وقت دیگر خواهم گفت که داند وقت
فرصت دهد یا نه قطعه نخشبی وقت را غنیمت دان جهد
در کار خویشتن کرده نگو چونکه فرصت ترا دهد فرصت هرچه
آن کردنیست کرده نگو تاجر هرچند مثل این کلمات بگفت
آن طوطی چون طوطی او نبود هیچ نگفت قلقی در باطن تاجر
راه یافت و فریاد بر آورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد
میگفت مرا باعتماد این پاره چوب هیچ کاری میسر نشد
باوجود آنچه در شرف منت از تصرف بیرون خواهد رفت
در خواجه اینجا نه دیگری خواهد شد این سهو عظیم بود که من
کردم و این چه کرد نازک بود که من بستم و اسباب خود را در
تهلکه افکندم قدر فروشنده او ساحری بود که ثمن عالی خاطر
از من بر بود و پاره چوب در نظر من گران نمود و کار پیش از اندیشه
رفت و از امی بنا تجربه افتاد قطعه نخشبی تجربه نکو چیزیست

تجربه

تجربه مغز دان و گیستی پوست اعتقاد خلوص در همه چیز بعد
از امتحان کرده نیکوست چون تاجر از حیله و بیش
پراگنده کردن
تدبیر برسته مایوس و منکوس شده در آن شهر زاهدی بود
معتقد خلق را همگو اعتماد همه بر طهارت و نظافت او بود زیرا که
و در امور مقصد رجوع در دم و قدم او کردندی تاجر طوطی
را ببرد و حال باز نمود و گفت نفس در کار این طوطی
کن باشد که این طوطی از برکت نفس تو شفقتی بخود باز آید و از
سخن تو در سخن بگشاید و به برکت نفس تو منطق و گویا گردد
و زاهد دیوی بود در تحت صوف و ابلیسی بود در زیر
گلیم مرقع مرغی بود بس چالاک زیرکی بود دیگر ربای چون آن
طوطی دید و روز برنشیند و ساعت بر سر انتجال منتظر شد
و دانست که حال چیست گفت امشب این طوطی را هم بر ما بگذار
باشد که او از سخن ما در سخن آید و از وقت ما برسر و لحت
خود شود اما اگر او سخن گوید تو گرد بیری مرا ازان کرده چه یابی
گفت هر چه ببرم همه بتو دهم گفت همه حاجت منیست اگر زن او

ببری مرا رهایی گفت بدو هم مرا این ساعت غم زن خود افتاده است
اگر به زن بیگانه خلاص یابم دیگر چه می باید تا خبر طوطی را ببر راهبی
گذشت اتفاقا زن پسر وزیر عاشق بر راهب بود راهب
کسی بر او فرستاد که شنوده ام طوطی خوب حاصل کرده است
می باید که یک ساعت بر من فرستی بعد از ساعتی یک نظر باز
فرستاده خواهد شد زن پسر وزیر طوطی را بر راهب
فرستاد راهب طوطی گویا را بر خود نگاه داشت و طوطی پسر
وزیر را در خانه او فرستاد آری بد که کرد که نیافت این ابیات
است اگر کسی بامداد کاری کند شب جزای آدمی باید و اگر شب
کاری کند بامداد سزای آدمی بیند قطعه نیکی با آنکه کرد
بد که نیافت آدمی چون قفل نیک تر است هرچه با خلق میکند
امروز نمی رسد از زمان دست بد بنشست چون بامداد راهب
گرم روز آفتاب از صومعه مشرق سر بر کرد و بوسه بر سجاده
راهب داد و گفت حال چیست راهب گفت طوطی تو را از
برکت راهبان سخن ما شنید و در تکلم آمد تا خبر بینی طوطی

تو را از

تو از برکت راهبان سخن ما شنید و در لکلکم آمد تاجر پیش
طوطی رفت و سلام کرد طوطی جواب سلام باز داد و صد
مرحبا دیگر کرد تاجر طوطی را در آستین کرد و در راه خانه پسر وزیر
گرفت و میگفت اگر این را در خانه برم نباید که باز مهره خاموشی
بر رخ جنگ و دهان خفه شد و مراد رخ ننماید و شیشه افکنند
چون بر پسر وزیر رفت پسر وزیر مشاهیر شهر و جماهیر عصر را
بخواند و باعتماد طوطی خانه عقد کرد و از سر نو تازه کرد و سوگند
در میان آوردند تاجر طوطی خود را از آستین خود بکشید و گفت هر چه
طوطی میباید از وی بپرسید و هر چه استفسار میخواهید بکنید طوطی حدیث
شگرف و فضایل غریب در باب پسر وزیر آغاز کرد و هر چه
از وی پرسیدند یکی را بله جواب دادن گرفت پسر وزیر گفت
طوطی همانست که من فرستادم مگر خانه این تاجر را این خاصیت است
که هر چه اینجا میرسد گویا میشود چو درون خانه خود بیش طوطی
رفت هر چند که کوشید که او چیزی بگوید هیچ نگفت و او را
از این امر و مقصد هیچ معلوم نشد و این معما مشکل مفهوم نگشت

شرمنده

پسر وزیر خاسر و خائن بیرون افتاد و هر چه در تصرف او بود بتصرف
تاجر باز گشت تاجر هم بدان راه در صومعه راهب برفت
زن پسر وزیر را با جمیع اشیای داقمشه براهب داد انکه
صورت اینحال مؤید اینمقال آن سخن است اگر راه کردی
زده شد کار کردی بهره شد سبحان الله مار را همچنین مقرر
و مصور بود که درویشان مرائی همان در وقت ما اند اما
چون نیکو دیدیم مرقع داران مکری مزور و صوفی پوشان
مرائی بیشی ازین هم بوده‌اند **قطعه** بحسنی [illegible] بنظر یکسان به
یک تار از [illegible] تو کوهر [illegible] ظاهر و باطن با طلس(؟) هست
زنار زیر خرقه ببینم تاجر چون بخانه آمد طوطی را گفت ای
چه بود که دوش قفل سکوت بر دهن خود نهادی چنانکه
ازین اندیشه قریب بود که مرغ روح از درج سینه من بیرون
افتد طوطی تمام قصه باز نمود و گفت ای خواجه سخن اگر گوید
زن تو مرا بپسر وزیر فرستاد که پسر وزیر طوطی ترا نیده بخود
بر زن تو فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت مقصود آنکه تو از و

محفوظ بود(؟)

سخن می پرسید راو آن طوطی بود و چون تو آن طوطی به
بر راهب بردی راهب کسی را بر زن پسر وزیر فرستاد
مرا از وی درخواست چون او مرا بر راهب فرستاد راهب
بعوض من همان طوطی تراشیده ایشان بر ایشان فرستاد
و مرا بجوی نگاه داشت من همان آن طوطی ام هرچه میپرسی
میگویم چون تاجر برین سر مطلع شد انگشت حیرت در دندان
تعجب گرفت بر پسر وزیر رفت و احوال باز نمود و گفت
ای بابا انصاف هرچه گفتی همان شنیدی و هرچه کاشتی همان
درودی هر غدری که تو بر من کردی دیگری با تو کرد و هر مکری که بر
من اندیشیدی دیگری (مکر و حیله) بر تو اندیشید پسر وزیر نیز چون بر این حال
واقف شد حیرتی در باطن او متمکن شد که این چه حادثه بلیغ
بود که زد و این چه واقع شنیع بعد که افتاد از انجا هر دو
بر راهب رفتند راهب هم از ظاهر پاک و هم باطن ناپاک
خود شرمنده شد پس هر دو زن را که مادهٔ فساد ای بود در
میان چهار سوی بازار سنگسار کردند و ایشان هر سه بخوشی از آنی

اگر دو زنانی نگشتند و مرد وار نزیستند خلاق زن و مرد تعالی
و تقدس همه را قوه آن دهد که دل از این طبقه بیوفا بر دارد
و همه را توفیق بخشد که اندیشه بر بساط الفت بی جفا نگذارند
قطعه نخشبی صحبت زنان تبه است مرد زین قصه عظیم
کشی باشد هر که ترک [illegible] دارد تا بود مرد وار خوش باشد
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
چندین شب است که تا چرخ و پیروز برز را معاینه و مشاهده شد
از آن ... که ایشان کشف سر خود کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند
تو نیز باید که دهان سر بگشای و راز خود بکسی ننمای تا همان
نبینی که ایشان دیدند اکنون برخیز و جانب دوست بشتاب
و وعده [illegible] که کردم آنرا رعایت کن و محافظت نمای خجسته خواست
تا همچنان کند روزگار که کاشف اسرار عاشقان است
ظاهر شد صبح جهان ... بگشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود سوی محبت خوبی که زود رخو...
کوسی صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقان است

صبح چون دوش ... در شبستان زر در زبان و در قرن دریا و کنار
جز پیر و زیر و نام زرد گشتی بر هم بو بسط در دریا و بطرق
خدمت چهار چیز داردن شب یا آرزو ام چون عاشق

دریا یعنی آفتاب در خلوت خانهٔ مغرب رفت و معشوقه
انجم یعنی ماه بر جلوه جای مشرق بر آمد خجسته با جشنی چون دریا
و اسکا چون ثریا بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای
محرم راز و ای مایهٔ نیاز مشغولی عشق مرا از کارم اشغالی الخ اشتغال
شد و گرفتاری شوق مرا از جمیع امور باز بند گشت رعایت
بی نهایت تو مرا بر پای امید زد و عنایت بی نهایت تو مرا
از دست شدن نمیگذارد و مشاورت این سراسیمه هم با دولا عقل
بی تصور نیست و استصواب این شیفته هم با کفایت
بی فتور نیست تا من امشب بر تو مشاوره آمده ام اگر مصلحتی
من بینی دستوری ده تا دست در گریبان مراد زنم و اگر
اتفاق دستوری نمی افتد اشارت فرمای تا پای در دامن
صبر کشم اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگر اند تحجبی عشق
شکنده

شیرازی نیکو کرن

جمله به صورت بینند خلق مگر تو ظاهر و ان عشق را بگویند
چه آمیزش عاشق صابران بود و ور دان طوطی گفت
ای خجسته این کر تو را حیا تا برو بصواب می آی و وقتی
از وقت باز می دم مشورت بپرسید از زبانی بخواهی کرد
بنابر آنکه کسی که در کارها مشورت کند همان بیند که آن
برهمن دید خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در قصبه‌ای برهمنی بود صاحب ثروت و کفایت و مالک زرک و دورا
او را اتفاق کار خیر پیش آمد خواست تا کار ضیافت بجای رساند
که کسی پیش از وی نرسانیده بود و بهمه سبب تکلف بجدی رواند
که قبل از وی ندیده و شنیده بود روزها برین برآمد که اساس ضیافت
بنهاد و ابواب مهمانی بگشاد و خواست تا اصحاب بر و بحر
در ضیافت او آیند و ساکنان خشکی و تری مهمان او شوند با وزرا
امرا و کبرای درگاه و امنای بارگاه مشورت کرد و گفت که من میخواهم
کار این کباب را باقصی الغایت رسانم دریا را درین ضیافت
مهمان خوانم زیرا که بحر در همت بمثابه پادشاه است

احمانک

نهاد

ضیافت

دبادشاه

مانند

ثبت

وبادشاه دریهمت بمنزله بحر و هذا اگر یکی کس دریا را بخواب
بیند معبران آنرا بپادشاه تعبیر کنند هم گفتند نیکو باشد
تو امروز آن شهنشاهی که از شرم سخاییتو زهره دریا آب شد
وازبیم سواری تو لرزه در سوار گان آب افتاد دریا کیست
که او آب روی تو نکاهد از دو درین است عاجز دریا آب سر
غلطان نیاید **قطعه** نجیبی سلطنت عجب زعجب است جگر شیر
شرزه زوست کباب رعب شاهان شهر بتو آن آتش که از و
بحر هم شود پر آب پس رای بهشت وای وبرهمنی زیرک را که
ملک او بقوانین علم مشار الیه بود بقواعد حلم متفق علیه
بخواند و گفت بر دریا برو پیغام من برسان و او را بگو که
مارا اتفاق کار خیر فرزند هست اگر تو تشریف حضور ارزانی داری
وسور مارا بجمال خود کمال دهی و قواعد و داد را آب داده باشی
و قوانین و دادرا تازه کردانی التماس آنست که با عیان حضرت
و ارکان دولت و زمره حجاب و فرقه حساب نوایب از سموتو
بتوابین وحیتان وسرطانات و سلاحف و ضفادع و تماسیح

مارها درازدها ماهیان سرکه باخه غوکها نهنگ
پنجه پا

و در آیت اصداف برین طرف منفعت کیفی و شور بحار را بخصوص
خود نوری دهی و جمع مار را بمشاهده خویش سرور نیز بخشی اما
ای برهمن میباید که دریا را با خود بیاری و اگر نه خون خود
هدر کرده باشی و جان خود در خطره افکنده و بنیاد [illegible]
این نوید در رحضای این پیغام لرزه در استخوان برهمن
افتاد و در خانه رفت با قوم خود این پیغام رسانید که ای
مرا با سند عای دریا نامزد کرده است اینچه خیال فاسد است
که در خیال او راه یافته است و این چه سودای باطل است
که در سودای او متمکن شده است دریا را مواج همان که
شده است که همان او خواهد شد و بحر متلاطم در خانه کرامات
که در خانه او خواهد آمد یا برسنی بکدام کتابی بیل و قسطاس
سنجد درخت دریا بکدام چهار دیوار گنجد نخستی از زود یا
رونالکه باطنت را چه استحالت جست دست تو سبکی
شود و حایل رو دست در حرم فلک بر اجه کر است این
تعبیه را [illegible] الفت که برای کشتن مرا انگیخته است و درین بهانه
الخ

۷۶
۷۷

آنست که از برای مرفع من پیدا کرده است و اگر نه از اینجا دریا تا دو
یکماه راه است بت روز اینجا چگونه توان رسید و دریا را با عظمت
چگونه توان آورد من آن جسارت نتوانم کرد و بر دریا نتوانم
رفت اگر رای مرا بکشد بیگناهی را کشته شود و مظلومی را که اینجا
بنده بود البته سر برکشد قطعه تخشبی بشنوم ظلم بد باشد ز هر که کار
قند کند عاقبت در زمانه ظالم را درد مظلوم دردمند کشد
چون برهمن از پیر کسیر این کلمات بگفت و خون خود را در میان
خون ریختگان دید باد و بعد که منبع دریاست در حال این خبر
بماهی رسانید ماهی این آنها بدریا برد و دریا با خود بلبر زید و گفت
در برهمن آورد و گفت نباید که او بیگناه بسبب کشته شود و مرا
بره کاری ابد باو بماند سبحان الله وقتی ها می بود که در آن ایام
رعایت برهمن بدین طریق کردند و این روزگاریست که رعایت
دانشمند هم نمیکنند قطعه تخشبی این چه وقت پیدا شد خلق
چون یوسف شد هر چه گرچه عالم بیهی شود تبه ازین تبه تر نبود
هیچکهی دریا هفت صد صورت مختلف الاشکال به اگر در تحت

به این عظمت

امرا و از تجوانده با تنهایی که سر البستان است آغاز کرد که روزی برای

استدعای من مهمی با فرزند کرده است او در بادیه نمیتواند کرد

و جانب ما نمیتواند آمد باید که روز اکرتری رسد و من در

بزم کاری به همین در مانم برو و بگو که خاطر جمع دار من استدعای

تو قبول کردیم و دعوت ترا اجابت نمودیم تو نیز دل فارغ

از جانب بیا تا یکجا باتفاق خدمتی آنجانب رویم تنین گفت

می بروم در زمان بر و ارم اما حیوانی عظیم مختلفه عجیب الصور

طویل از قیامت عریض الجثه هر که مرا به بیند مدهوش شود

بلکه از پای در آید و بیهوشی گردد من این پیغام چگونه

برم که آدمی تاب دیدن من نیارد چنین گویند در دریا

هیچ حیوانی عظیم تر از تنین نیست و هم ساکنان دریا ازو

بترسند و او از کسی نترسد و او از کسی نترسد روزی

چندین هزار حیوانات بحری را ابتلاع کند و در ایام گرمی

و هنگام شتا سالی یکبار سر خود را جای استوار کند و دم

خود را جانبی دیگر بدارد و میانه خود را جانب هوا بدارد

وخود را

[illegible]

[illegible]

وخود را باتش آفتاب گرم کند هرگز دزد اورا همچنین
تصور کند که قوس سماء است چون خود را فرو دو انداز دهیچ
قطره آبی در دریا نباشد که از آسیب او بجنبد چون او
بمیرد اهل دریا را طعمه فراخ شود ماهیها بگوشت او بگذرانند
بخشی تا چها ست در عالم * تو در آفاق روز و شب
بینی * گر بگشت جهان برون آئی * پس بهر گام صد عجب بینی
دریا گفت ای تیتی نیکو گفتی اکنون بگو که لایق این مصلحت
کیست و سزاوار اینکار که باشد و درین شغل کرا نامزد
باید کرد تیتی گفت لایق اینکار جوتیته است دریا گفت ای
ضفدع نمساح چه میگوید گفت نیکو میگوید فرمان حیث یکی
رخصت بر بندم کدام وقت روان شوم دریا چون دید که
معارف و مشاهیر بزور و ضفدع در اینکار شروع میکنند و کار بهم
نرسید بباید که برهمنی بر قول ضفدع اعتماد نکند و روا فرمان
می نداند و در آمدن خود کاهلی کند و مستحق وعید و شدید
شود اینکار ریست دیدنی در اینکار را نهمایی تعابد و رزید

رنج

و اگر سه روز بگذرد و او را کلفتی رسد ما را شرمندگی
ابد حاصل گردد مرا اینکار هم خود می باید کرد و بپای خود
می باید رفت که راه دین بقدم غیری نتوان پیمود و بپای
دیگری قطع نتوان کرد قطعه بخشی کار خود بکن هم خود که توئی
از قبیله پیداران کارهای دگر نمیگویم کار دین خود کنند
و پیداران در حال بصورت ادمی شد در خانه برهمن
رفت و گفت ای برهمن بی آنکه ام که ترا امروز رای
باستدعای من ما مزد کرده بود برهمن چون او هم شناخت
این دریاست دریای او افتاد و گفتن گرفت آنچه
تقصیر است کرده آفتاب در محل ذره هم آمد و ماه
در مقر سها هم گرامید امان از آن آب پاک که تو را
از تو همان توقع باشد پس هر دو بخدمت دریا رفتند
دریا چون برهمن را دید گفت نه آنکه ما ترا امروز باشد
باستدعای دریا ما مزد کرده بودیم برهمن گفت همچنان است
اگر چه مهلت سه روز بود پیش از انقضای حبس ام
کد سه
و دریا را

و دریا را با خود آوردیم رای پرسید او کجاست گفت بیرون
دریں حال رای از درون بیرون دوید و دریا را در کنار گرفت
و عذر بسیار خواست که مرا اینکه شرمنده کردی و بغایت
تعجیل آمدی ایچنین مسارعت هم مناسب نبود با آهستگی
بایستی آمدن دریا گفت تو بر برهمن تهدیدی صعب کردی
و تخویفی درشت نمودی و در یک ماه راه راسه روز مهلت
دادی یا در زنجیرها بردی و در رشتی کنی و من از سبب
برهمنی جنه بند شدم رای گفت که او را مهلت اینکه دادم
غرض آن بود تا او را زمان بیشتر دارد و در تر اندر آمدن با
در محرص شود تو خود چیزی کردی که هم تو بتو ابنای کردی ازان
عنصر پاک که توئی از تو همین چشم توان داشت
بخشی اصل طیب از همه به عرق خوش اختیار افتخارها
دارد دریا گفت خوش کسی که او ز آب پاک بود عنصر
نغز کارها دارد دریا گفت اگر در آمدن خود مسارعت
کردم اما بغایت شرمنده ام بنا بر انکه دست خالی آمده ام

در یانی همین رسانید

و هیچ خدیوی بنا و روم تیمور چند روز بخدمتی دریا چندان پرسید
که روی زمین از اطاعت او عاجز شد و ربع مسکون از تحمل او
بیقرار مضطر ماند همه متاع سواحل بحر و اقسام دریا از کبریت
احمر و تریاق اکبر و زمرد اخضر و مروارید آبدار و اسپان بحری
و فیلان معمر و جامهای منقش و ساده و جواهر بسته و گشاده
و مرجان چینی و مر سوسی و عقیق یمنی و کبیره یاقوت رمانی
و زمرد رمانی و صابونی و زنجاری و لعل احمر و عقربی و پیازی رنگی
و لولو عمانی و یزدی و زیتونی و جز این نفایس بسیار سواحل
و ظرایف دریا از عود و عنبر و مشک اذفر و طیور گویا و صندل
بویا چندان آورد که مهندس وهم از ادراک او خاسر گردد
و مقدار فهم از احاطه او قاصر باشد و رای این همه بار ثمر دار
و باد دریا کف ما را هیچ تحفه بالاتر از ملاقات تو نیست
و هیچ هدیه والاتر از مشاهده تو نه دریا کو فیل گرفت
رای برای رضا ملا چهار چیز اختیار کرد یکی از روایم
جواهر سوم اسب چهارم جامه پس رای روی با جانب

برهمن کرد و گفت امشب مرا فرصت باشد با خود بیندیشم
بامداد همچنان کنم پسر مهتر گفت زر باید ستد زیرا که
چون جواهر شد جمیع امور دنیاوی موقوف بر اوست پسر دوم
گفت جواهر باید ستد زیرا که چون جواهر شد چند خواهی پسر سیوم
گفت جامه باید ستد زیرا که مردم بی لباس عاریست پسر چهارم
گفت اسپ باید گرفت زیرا که چون اسپان شد این متاع
همه حاصل شود بامداد برهمن بحضرت شاه رفت و گفت
مرا این مخیر گردانیده بود که از چهار چیز یکی اختیار کن من
چهار پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما چه گوئید
ازین چهار چیز چه اختیار کنم یکی زر اختیار کرد دوم جواهر
سیوم جامه چهارم اسپ من هیچ نمیدانم چه اختیار کنم رای ازین
سخن بخندید و فصاحت و حدقت و فضافت او بدید
و بلاغت و ظرافت او پسندید و هر چهار چیز جنس خزینه
همه برهمن را داد

کشتی ز فرش بد زبانان کار
هشیار کم و فهیم بود
هر چه عقل سلیم انگیزد
مشکل نظم تو مستقیم بود

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
کدبانو این همه سعادت که بر برهمن روی نمود از میامن
و برکات مشورت بود تو نیز در کار خود با من مشورت
بکن غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت زیان نخواهی دید
کرد و عنقریب ثمره آن معاینه و مشاهده خواهد شد
این ساعت ساعتی است میمون و وقتی است همایون
برخیز بفرح حال و فارغ البال در بیت الوصال معشوق
شو و دیده تاریک را بنور حضور محبوب روشن و صافی
گردان خجسته خواست تا بجانان کند گوئی صبح در کمین
بود در حال غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعایه بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قصه تحسبی خواست تا رود
امشب شو بهم کنار در حجره کوس صبح از رفتنش بند
مانع آمد دشمن عاشقان صبح خروس ... داستان

[illegible]

۲۸

چون جواهر المعانی یعنی آفتاب در درج مغرب نهادند
و گوهر شب یعنی ماه از کان مشرق بیرون آمد خجسته
لامع تر از آفتاب و ساطع تر از ماهتاب بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا و ای
صلصل انجمن وفا و هر بسی کز صفای تو چون شوق خود
بحد می بینم و در کار تو چون عشق خود به پایان می یابم از
کثرت صفای تو و فرط وفای تو هر شب بر تو می آیم و عمر در
هجر در میان می نهم روزی باشد که روز هجران ما را انتهای
ظاهر شود و شبی بود که شب حرمان ما را صبحی باهر گردد
روزها است که منتظری در انتظار مانده است از حقیقه
دلها امشب سوی او روم و ابنیدم در کوی دوست
شوم طوطی گفت ای زلیخای یوسف وفا و ای عذرا
وامق صفا خوب رویان اگر در غم کار خود بر آمدن ز کوه
خوی است و سنگ مویان را در غم حال عاشق خود خوردن
صدقه مر غوی است عاشق که همه وقت در غم مشتاق است

اگر معشوق حقیقی هم عاشق خود دریغ نباشد و احمق
که در حال عذر است اگر عذر او روز بر در کار دارد احمق شود افسوس بعد
اما آن قلقی که پیش ازین در تو می دیدم آن نمی بینم و آن شغفی
که قبل ازین در تو می یافتم آن نمی یابم مگر دل تو از دست
ازان سر دست شده که ترا کیفیت کار و کسب او معلوم نیست
و کمیت حسب و نسب او مفهوم نه خجسته گفت ای طوطی من
ترا پیش ازین صاحب کفایت پیش همید اشتم اما امروز
صاحب کرامت هم می بینم صورت حال من همان است که ترا در آئینه
ضمیر لایح شده است و اندیشه باطن من همان است که باطن
ترا اندیشه مند گردانیده است و وقتی که مرا از ننگ و نام
هم یاد می آید با خود میگویم این که با مادم دوستی میورزد از
اوصاف بهتر نیست و یا از خسیسی بهتر است که مناسب
او با خود گردم است و یا مجانست با سافل و بی نام
طوطی گفت ای خجسته عشاق صادق را با ننگ و نام
چکار و طلاب مطابق را با تکلف و تعنف چه کذر

عقل مسلم

عقل مصلحت اموز هست و عشق سلطنت سوز هر سر
که طوق ما بروی افتاده هست او را با وجاهت و متانت
چه مناسبت دارد قوی که شوق من گوی متمکن شده او را ایک
چه وصلت و صلت هست **قطعه** تخشی عشق بجمله نیا مئی
دیده عاشقان بر هم باشد نیک نامان هم چنین گویند عشق
با ننگ نام کم باشد اگر حقیقت همین هست که تو میگوی
معهذا ذره در مقابله افتاب و قطره در محاذات
سحاب بعین فاحش هست میسر نباید که گوهری چون
من در دست مفلسی افتد و یا جوهری چون من با شبه
ممزوج گردد فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی را با
عفریت چه امیزش و را از دواج **قطعه** تخشی قدر تو
چه داند کسی ماه و خورشید را که خسف کند ای طوطی
حیله آن باشد که من بر جنب او در قفس شوم و بر سبب
او مطلع گردم و لطافت و کثافت او مرا بکلی روشن
شود طوطی گفت مشناختی آدمی چنبد کار هست همین شناخت

مخلوط [illegible]

برخیز و در ره وثاق او گیر چون انجا برسی زر وقت
او را بر محک امتحان بزن و او را بانواع تجربه بیازمای
بلطایف الحیل چون بر این هر چهار مرد مطلع شد خجسته
پرسید الحکایة بود طوطی گفت چنین گویند در شهر مردی
بود خاک بیز که از ریگ روغن کشیدی و از خاک
زر بیرون آوردی دیگران رزق از آسمان خواهند
وفی السماء رزقکم وما توعدون و او از زمین خواستی
بحکم جوینده یابنده باشد هر روز خاک بیز چیزی یافتی
که سبب معاش او شدی و موجب معاش او گشتی
وقتی او در خاک که چندین گوهر خاک کرده یاد دارد
گوهری یافت که در لمعان با گوهر آفتاب برابری کردی و در
درخشانی با چهره ماه هم سری نمودی خاک بیز آن گوهر را
بر هر جوهری که برد بهای او ندانست و بر هر مبصری
که عرض کرد گوهر او نشناخت جوهریان گفتند میل
بصارت ما بغور معرفت او نمیرسد و نظر مهارت ما
بر کنه

بر کنه حقیقت او نمی رسند اما اگر این خاک بیز آن گوهر را
بر هیچ رایج برد او در مقابل آن گوهر آنقدر زر بدهد که هرگز
ازین رشته فقر او گسسته شود و طناب گدائی او بریده
گردد خاک بیز همچنان کرد گوهر در کیسه نهاد و در راه دراز
املاک او برگرفت در اثنای راه چهار مرد با او همراه شدند
میانه روز زیر درختی فرود آمدند بمجرد آنکه چشم خاک بیز
در خواب شد گوهر از کیسه او بیربودند آری سزای او
بیشتر بود هر که بخسپد گوهری قیمتی از دست داده باشد
آورده اند چون مهتر ابراهیم صلوات الله علیه اسماعیل را
گفت مرا در خواب فرموده اند تا ترا بسمل کنم اسماعیل گفت
سزای او ازین بهتر که بار بخسپی ای پدر اگر تو نمی خسپیدی
نه من بی پدر شدمی نه تو بی پسر شدی تخسپی خواب چند
خواهی کرد چشم زن ز هجوم عیاران نقبه در خانه
خفته زنند دزد خانه رود ز بیداران خاک بیز را هیچ
معلوم نشد که گوهر را که از ایشان کدام کس دزدید و نکا

بکوه برآمد و کار حرکت کرد با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد
هیچ مفید نخواهد آمد و ایشان متفرق خواهند شد گره جبر
و سکوة در حضره جان داده و مهر سکوة و صموة بر در حجک دیلان
نهادم چند در شهر بهوج راج رسیدند خاک بیز برفت و قصه
خود تمام بر رای عرض کرد رای ایشانرا نخواند و هر چند
رای تکلیف و تشدید کرد و تعنیف و تهدید نمود سود نمود
سکوت و کوه بر و رد ست نیامد رای را دختری بود که در ذکاو
و دهات معجزه خجالت بر سر کلاه داده و در فطانت و متانت
ورهبی شرم بر دهات افکنده گفت اینجا کسی را بر من فرستید
تا من پرده از روی کار بردارم و بهندسه و طلسم آن کوه بیرون
آرم احسان کرده ند و دختر ایشان را انعامی عام و خلعتی خاص
تمام داد و در ظل رفعت و کنف عاطفت خود در استی گرفت
چنانکه رعب و هراس قلبی از ایشان برفت و خوف و بیم
جان بتمامی زایل شد روزی دختر با ایشان گفت شما را
خوب می بینم که علامات درایت در حضره شما نه بیدا است

کفایت

درامارات

واما رات سہ حلم و کفایت بر ناصیہ حال شما هویدا و پیدا ست
که مرا مشکل ماندہ است می باید که آن عقدہ محکم را بکشایند
و صورت حال من باز نمایند گفتند بنما کدام است دختر گفت
چنین گویند در بلاد هندوستان دختر بازرگان بود خوب خصال و حور
مثال او وقت شگفتگی باغ و ایام دیدن راغ با دختری
چند جانب گلزار رفتی روزی در اثنای آن گلگشت نمودن
و انجمن نمودن نظر بر گلی افتاد گلی دید چون روی گل خود بیخار و انجمن
~~نمودن نظر بر گلی افتاد گلی دید چون روی گل بیخار و میل یافت چون~~
گل خوی خود بیخار باغبان را گفت این گل فرود آور و همین ده باغبان
گفت این گل را بها است بی بها در دست و این بنا یر غنچه قسم است
بی قیمت او آنست که در شب عروسی به هنگام زفاف اول
درین باغ آیی بعده در وثاق شوی شوی یعنی در شب کار خیر
از جلاب وصال و اتصال خود اول قطره در حلق مرد بچکانی آنگاه
شوی را از ظرف وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال گلی مر
او بنمائی بست و آن گل را در دست کرده در خانه رفت بعد از

چند گاه آن گوهر را در سلک مصاحبت شاهی منسلک
کردند و آن جوهر را در رشته مناکحت جوانی ... کشانیدند
شب اول دختر با شوی آغاز کرد ای جوان می باید که زمام
عنان شهوت از دست ننهی و انگشت تصرف بر من ننهی
که من با جوانی باغبان عهد کرده ام و پیمان بسته در عهد
رفتن کار زمره احرار است و بر سر پیمان بودن رسم طبقه ابرار نیکان
... بخشیدی عهد را در بست ... کار هم مخالف و وخیم بود ... ما نی ورا نجا
روم و از عهده عهد بیرون آیم شوی رخصت داد عروس
با کنیزک چند بیرون آمد چون گامی چند از شهر برفت گرگی دید
کمین کرده خواست تا ... کنند و بران آهو چشم حمله آورد
عروس گفت ای گرگ مرا از سبب نقض عهد بیرون آمدم
و شوی مرا رخصت داده اگر تو راه زنی وقت من شوی
من از عهده عهد بیرون نیایم و بزه خلاف عهد در رقبه من
بماند گرگ نیز ترک او گرفت بیشتر رفت با دزدی ملاقات
شد دزد خواست تا تیغی بر وی زند و جامه و حلیه او سلب کند دختر

... عهد

حال عهد خود در یاد تو شوی و شیر مردی گرگ باز نمود
وزد هم دست از و بد نشست چون دختر در باغ رسید و با
باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت گرگ و مردی
دیهی دزد باز نمود باغبان را حرز عهد قدیم و پیمان کهنه
یاد دل و گفت از برای ایجاز وعده و ایفای وفاء عهد
آمده ام اکنون چنانکه میدانی کل وصال و اتصال من می بوئی
اینکه من و تو هر چه دانی میکن باغبان هم در آغاز جوانی و عنفوان
شباب نفس سرکشی را ریاضت داده بود و اراده به پیرانه
طریقه اورده از ما کردنی و ما گفتنی بکلی توبه کرده بود آغاز
کرد ای دختر تو بجواب ایجاز وعده و ایفای عهد رسیدی
اکنون من آن نه ام که تو وقتی مرا دیده بود من دست در حبل
المتین عقبی زده ام و از لذت دنیاوی اعراض کرده من
باغبان ام و باغبان از برای امانت و محافظت باشد
نه از برای خیانت و ضلالت اگر من از باغ کسی گل برآرم
دیگران طمع در باغ و راغ من بندند قطعه بخشی بر بوقف
موافق

تخم بود خوش کسی کو بد هر نیک بود نیک را هیچ وقت
بد نرسد هر که او خوب گشت خوب در تو هوای عورت نواز ینجا
سلامت سوی خانه خود باز گرد و از گفته و از کرده توبه کن
و شوی مسکین خود را پیش ازینکار ها معرمائی که هر عملی را
جزائی و هر روز را فردائی قطعه بخشی هر دیده اعمال
مردان ادمی تو اینه دان هر چه امروز میکنند خلق در قیامت
هم معاینه دان چند دختر انحکایت گفت روی بدان چهار
غریب کردم تا ن چه میگویند که یکان این چهار کس یعنی شوی
و گرگ و دزد و باغبان لایق تحسین کیست و در خبر آخرین که
یکی ازیشان گفت مرا در لوح ضمیر این لایح میشود که شوی
باری لایق تحسین بود زیرا که رشک و حمیت علامات مردانست
و دیوثی و عدم رشک امارات نا جوان مردان است
دوم گفت مرا از میان همه گرگ قوی عجب می آید حقیقة
ان گرگ ناخن و دندان چو زده بود و اگر نه هیچ در زنده طعمه
خود بدان لغزی نتوان گذشت و از گوشت بدان لذت

برنتوانند

برنتواند خاست سیوم در حماقت وجهالت دزد زبان
بگشاد و گفت حقیقت آن دزد از کسوت عقل معرای
جواهر بود و از خلعت دانایی مبرا و اگر نه عدم وعده
پیمان زن او را چه مانع شود و عهد و مواثیق باغبان
او را چرا زجر گردد چهارم مردی خوب طبع چو باغبان را
بدگفتن گرفت که آن چه زاهد خشک و ورع بیهوده بود که او
کردن نفس تشنه خود از آب حیات سیراب نکرد ابیات

قطعه

نخستین روی خوب آفت جانست ٭ پای بندم همین
لطافت شد آفت هر متاع هر چیزیست ٭ ز بهر روی
خوب آفت شد پس دختر را پدر را رفت و احوال
هر چهار غریب باز نمود و گفت حقیقت گوهر خاک بیزان
کسی است که روز و روز از گذشتن کالا نگاه میش بسیار کرد

قطعه

نخستین جنبشی تو هم از پشت ٭ بلبل مستند ز چمن
جنید هر حباب شهامانهای بیرون ٭ هر کس از وقت خویشتن
جنبید را ز آن کس را که دم از خبث و در جولیت مبرز بر در حرم

نامرد کرد که رنجانیدن کسی را رنجانیدن جای ماند زانکس که گرگ
را ملامت میکرد چرا و را لعنت بسیار رداد و گفت انجیر دگول
اکال و شکم پرست است و در آنقدر ربا بدو داد که وقت او
بر فاهیت بگذرد و از سبب گرسنگی هلاک نشود و آنکه دزد را
تشنیع کرده بشنید و تهدید کرد بیرون آورد و آنکه با غبان
بد گفت روی گفت بد نظر است از دولت ما بکشید چون
طوطی سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد گفت ای کدبانو
اگر میخواهی تیر راهم حسب و نسب محبوب معلوم شود و حرف
وصنعت مفهوم گردد این لحظه در وثاق او رو و سنگ وقت
او بر سبوی تجربه زن و بلطایف حیل مثال دختر رای بر سر او
مطلع شو خجسته خواست تا همچنان کند غلغله غوغای روز بر آمد
صبح چهره لمعان بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

خجسته خواست تا رود در شب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان [illegible]

[illegible] شب شانزدهم

چون زرین آفتاب در غلاف مغرب
نهادند و درف سیمین ماه را از جیب مشرق بیرون کشیدند خجسته
چون ناهید پویان و سرود عشق گویان بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای بلبل سخن سرای و ای صلصل خوش نما
بس که چون چنگ از تنم رگ نشتر پذیر از سر هم موفقان
خاسته است روزها بر آمد چون پای دیده در راه مانده ام
بار عشق قامت مرا چون چنگ کردانیده و هنوز چون رباب
این گوشمال تا کی خواهی داد طوطی گفت ای خجسته اگرچه نیم عشق
بر جان نفرساید عشق چون طنبور در همه تن زبان شده است
و از عشق گله میکنی مگر تو گوهر عشق را رایگان یافته که قیمت آن
نمی‌دانی دوست را هم از برای دوست می باید
داشت اگر تو دوست را از برای حظ خواهی باشد نکته
عشق از غرض بیرون است خمر عشاق بی خمار بود و از همه لوث
پاک باید بود عشق با غرض چه کار آید خجسته گفت ای طوطی
راه همین است که تو می پوئی و سخن همان است که تو میگوئی

ناهید: ستاره

من میخواهم که هم وقت چون عین سر عشق گیرم و چون میان عشق
باشم و چون قاف پای عشق گیرم اما باطن من از سبب حسب
و نسب دوست متامل است و بطانهٔ من از غم علم و جهل او
متردد و تو مرا چیزی بنمای و ارشاد کن که من بدان در ربط و ضبط
بر حسب و نسب او واقف شوم و بر غوامض علم و جهل او
مطلع گردم لطفی باشد از حد بیرون و کرمی بود از اندازه خارج
خجسته گفت حسب و نسب علم و جهل او بچگونه باید دانست و غوامض
مزاج صلاح و فساد او بچه نوع توان یافت طوطی گفت علامات
معرفت انسان بسیار است و امارت شناختن آدمی بیشمار
یکی از آنها آموختن موسیقی و نغمه ارغنون باریک و لحن نگاه داشت این است
بنا بر آنکه این جا بر قرار نگیرد مگر در طبع سلیم و مزاج مستقیم و دلی
که قابل جمیع علوم تواند شد باطنی که با این مسامحت گیرد با انواع
فنون مسامحت نتواند کرد قطعه تحصیل علم با زخوش علمیست
چشمها رود میشود از رفع گیتی گو یا در انهد بندی
باو بند نیست علم تا زمرجع آدمی راجی باید که تا را ابتدا اصل برده

جستد

چند ست و فرع پرده چند بانتظام چند پرده هندوی منسوب
میگردد و بدانند که کدام است و مؤنث کدام و بهر یکی
را چند مالک است اگر وقت نوای موسیقی مالکه یکی با نوع دیگری
مخلوط و ممزوج شود نه سامع را از شنیدن آن ذوقی
باشد و نه قایل را در گفتن او شوقی بود و بدانند که وضع
و مخترع این علم کیانند استخراج او و تعلق بکجا دارد عرب وارد
یا به نواهای عجم چندین پرده است که آن مخصوص است باهل
علل و مختص است باصحاب جلوت و ازین میان چند رطب
و یابس اند و چند حار و بارد اند و طایفه که ازین حظ
بی حظ است ایشان را اگر سماع ضرور باشد از شنیدن
صوت ایشان از ی بنغمه ایشان این پرده را همین پرده
جامه کرپاس کی دانند و آواز همین بانگ سگ و شغال
خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و ازین دیوان
طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از پرده انسانیت
خارج اند و از جاده آدمیت بیرون قطعه تختی نغمه

وارد بیت قوی نتوان گو هر صفاتش سفت هر که النغمه نجنباند

مرده دانش که زنده نتوان گفت ای خجسته تو امشب در

وثاق معشوق رود بگو تا استماع که مهیج دلهاست در کنند

هم مشفی که او از استماع ان در نشاط شد و از شنیدن آن

در اهتزاز در آمد حقیقت دان که او مردی که هر شیت

نمیشوید این قول و مصداق این قصه ملک زاده سیاهانست

خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در

سپاهان ملکی بود ملک سیره آواز کشور ناسوت در عالم

لاهوت رفت واز تخته تخت تابوت شد از وی طفلی مانده

رفیع حجاب درگاه و نواب بارگاه و زمره حشم و فرقه

خدم و اعیان حضرت سلطنت و ارکان دولت و مملکت

جمع شدند و گفتند بایستی که ما را معلوم شدی که این

طفل شریف است و یا خسیسی اگر بدانیم که شریف است

خلق را در سایه مرحمت پرورشی خواهد داد او را هم

به طفلی بر سریر سلطنت و اورنگ مملکت بنشانیم و خود

در این

ور متابع و فرمان برداری شویم و اگر بدانیم که جنسی است از غم
رعایا و برایا بوجهی تخواه خورد او را نیم نبود که دفع کردنیم
و وا افرجالات دیگر بکریم که جهان از این که خدای تعالی به گذشت
تنی ملک بی ملک نبود این مثل رشید ارند چونکه
ملک بماند بی ملکی ملکی عاقبت پدید آرند استاد حکیم
مقیم اندرین جمع شدند متفق اللفظ و المعنی آغاز کردند
که امتحان این طفل این باشد که از هر نوع اسباب لهو که باد زنند
و از هر جنس آلات نشاط جمع کنند و نزدیک گهواره
او سماع در دهند اگر او از استماع آن در اهتزاز آید حقیقة
او شریف باشد و اگر در اهتزاز نیاید بالقطع او دنی بود
همچنان کردند و نزدیک گاهواره او گاهواره چند دیگر نهادند
و سماع در دادند عنقا و قانون و چنگ و ارغنون در ساز
شدند طنبور و چغانه و کمانچه و شبابه در کار آمد بربط و رباب
و سنج خطائی بساختند و عجب رود و مشتک و نای و غرابی
بنواختند خورشید دف خود گرم کرد و ماه کمانچه خود بلند اول

نیاید

فقط

کہ کی از میان آن طفلان بجنبید و در اهتزاز آید ملکزاده بعد

بعده طفلی چند دیگر در نشاط شدند طفلان دیگر اصلا نه جنبیدند

و در ایشان هرگز طربی حاصل نشد حکمای از بنای فراست

و کیاست و از مقتضای حذاقت و حصافت حکم کردند

استوار

که ملکزاده طفلیست شریف و گوهریست منیف و او باد

پایه

شاهی بزرگ خواهد شد و خلق در سایه او بفرح الحال خواهند

بود و این طفلی چند که با وی در اهتزاز و جنبش آمدند ایشان

هم بزرگ خواهند شد و در معانی مشار الیه خواهند بود و آن

کودکان که اصلا نجنبیدند و در ایشان طربی حاصل نشد ایشان

حیوانانند آدمی صورت و آدمی اند حیوان سیرت وقت

ایشان چون وقت حیوانات در خورد و خواب گذرد و عمر

ایشان چون وقت بهایم در بی شرفی و منزلت آخرت شود

بحثی بی تمیز چیزی نیست وقت ما بی تمیز خوش گذرد

حالهای جهان بیست و لیک حال اهل تمیز خوش گذرد

حاصل چون سخن اینجا رسانید تا خجسته گفت ای پیر سیر توبوش سخن

ابروف

۸۵

بر حرف رسیده است از قاعد الحراف یمی باید کرد اکنون
بگو وقت سماع رسانید حرکتی که آن را رقص نام است از کجاست
و حالیکه این حالت خطاب است از جهت جسم که کوه گران
سنگ حلم است چه قیاس است که به نغمه از جای بیرون رود که بخط
خوش خرام چه فتنه است که به زمزمه از دست میشود طوطی گفت
ای خجسته سودای نبود در خور فهم خویش کردی و استفسار نه برابر نزده
درک خویش آوردی خرقه پوشان صوامع افلاک این سر
بیخبر اند و آستانه داران عالم خاک از این فقه خون در جگر
جمع بحثی چند ذکر رقص و سماع نیست این فکر بنو بهار زمان
از چنین گفتگو زبان کردار کشف این سر نیست کار زبان
اکنون بدانکه روح مرغیست که غذای او زمزمه آواز است
و نصیب او نغمه ساز هر نغمه خوش که در گوش رسد او حصه
جان نشت و هر زمزمه دلکش که در خور گوش آید نصیبه روان
پس بدین قصه که حالی آن حکایت ام و راوی آن بلغا چنین گویند
وقت سماع چون مرغ روح بهذا رحظ تمام استغنا میکند

فایده شنیدن سماع

سرمست خمخانهٔ شوق میشود و سرخوش شرابخانهٔ ذوق
میگردد هر که از دام نفس اماره بیرون برود و قفص
آب و گل را بر هم شکند و در نعیم علوی با آشیانه گیرد روح
نور روحانی و مضطربه نفسانی را در حرکت می آرد
و غلبات باطنی بیقراری در ظاهر میکند و هر حرکتی
که از نفس می آید بار ارادت است و هر تغییری که از
جسم می زاید پشتیبت است رقص عشاق حرکت
اختیاری نیست و حالت مشتاق جز حالت اضطراری
نه حکایت چنین گویند وقتی در جمع خواجه جنید قدس
الله سره درویشی سوخته وقت سماع نعره بر کشید
بنظر غضب در وی دید درویش سر در خرقه آورد و آن
آتش بر خرقه رفت بعد از فراغ سماع چون خرقه از و
بر داشتند در زیر خرقه نیافتند مگر مشتی خاکستر قطعه
تجلی عشق آتشی است نهیب رخت در سلکه
کرام بسوخت گرچه هشت زینچنین شکوست روز انکه

حق فاطر

خس و خاشاک تن تمام بسوخت طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تو هنوز در توقف چرا نشسته
است شب دراز است خیز جانب بیت الوصال دوست
شو و دل خود را بوصال دوست کامیاب گردان خجسته
خواست تا همچنان کند و درین تعجیل پای کوبان و رقص
کنان جانب مطلوب و محبوب خود رود نوبتی گرد دستش
بزیره باد وصل دهل نوبت بجنبانید و طبل فرقت فرو کوفت
غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در
توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب بسوی
خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عشاقی
صبح خروس داستان بیان علم موسیقی و کیفیت وزیر و استخراج آن
آغاز شب چهاردهم شب چهاردهم چون همای همایون آفتاب
در آشیانه مغرب رفت و طائر میمون ماه از نشیمن مشرق
برآمد خجسته چون طاوسی دامن کشان بطلب رخصت رفت
طوطی گفت ای معتقد جمهور و ای سلطان طیور حکما گویند

دو چیز است هنجار عشق باشد یکی شراب دوم سرود روشن
چندان ذکر سرود کردی که من شراب نچشیده سرمست ابد شدم
و سرود ناشنیده بیهوش سرمد گشتم **بیت** چه افیون بود
اندر جام دوشین که بیرون رفت و رفت از سر خمار مستی
روشن — الکنون بزبان فصیح و بیان ملیح تقریر و تصویر کن که حقیقت طبیعت — منبع ابدا کننده
و منبع علم موسیقی کیست و نغمات این علم تا کجاست و نهایت
این اصطلاح تا چه جاست طوطی گفت ای خجسته علم موسیقی
کیست و غایت این علم تا کجاست که نهایت غور او
نتوان دید معهذا آنچه از استادان طیور و مرغان
ورای بلکوش من رسیده است بسمع تو خواهم رسانید
خجسته گفت این سخن چه باشد یعنی جز طوطی و سار
مرغی دیگر هم سخن گویند و در میدان تحقیق و تحقیق
جانوری دیگر هم بوینند طوطی قال الله تعالی افحسبتم انما — گفت
خلقناکم عبثا ای خجسته اگر بنظر همه موران منطق شنوی
هم را به بینی مشغول ذکر یزدانی مگر مقالت سلیمان علیه السلام

وطلع بنورا

و نمیده بتو نرسیده است و قصه اسرائیل و گرگ ترا محقق
نشده و سخن گفتن سگ اصحاف کهف معروف
است و شنیدن شیخ ذو النون و حیات مهور هر که از بان
دارد او چه کند که نام آفریدگار خود جل جلاله بکی زبان هر که دهان
گشاده اند او چه کند که ذکر پروردگار جل عم نواله کنند سخن
در جمادات و عمادات هست حکایت زمانه و ستون بتو
نرسیده است و قصه داود علیه السلام و تسبیح جبال شنیده
باشی چنین گویند هیچ حیوانی نباشد که در هیچ معرفت نبود
معرفت صانع خویش تعالی و تقدس و معرفت جفت خویش
و معرفت طریقت خویش و معرفت طعم خویش و معرفت
جای خویش و معرفت خصم خویش قوله بحقیقی معرفت
همه دارند نیست درد هر این سخن آید که به سینه پدید
عرفان همه را اهل معرفت یابی تحفه گفت ای طوطی تو
همین زبان طوطیان دانی یا زبان مرغان دیگر هم دانی طوطی
گفت آنچه سخن هست تو نشنیده که زبان مرغان مرغان دانند

اکنون بدانکه علم موسیقی علمیست در غایت لطافت هر طبع ازرا
محیط نتوانند شد و هر دلی ادراک نتوانند شد زیرا که علم موسیقی
متمکن نشود مگر بطبع سلیم و قریحهٔ مستقیم یعنی که بفهم معانی نغمات
الموسیقی و لطائف عبارة عن اسرار الغیوب قطعه نخستین
ذهن شکل آینه دان چند با تو کنم بیان هر دم هر که این علم آینه
کند صافی آنچه ها ببیند او در آن هر دم بعضی گویند مستنبط علم
موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکماء هند اند و آغاز او چنان
بود که وقتی حکیمی در راهی میرفت میانه روز زیر درختی فرود آمد
بوزنه را دید از شاخی بشاخی میرفت ناگاه شکم او از تیزی شاخ
بدرید و روده او در میان دو شاخ بماند بعد از زمانی آن روده
خشک شد باد بدو رسید آوازی بشد و بر آمد حکیم آن روده خشک
فرا گرفت و در چوبی را رخنه داد و آن روده در او بست آوازی
از آن بهتر از آن در ادراک گرفت بعد آن حکیم تار چند بر آن
مزید کرد و دو کدو بر سر چوب در آورد البته از لذت
موسیقی شد بعده از و هر کسی باندازه فهم و درک خود استخراج

میکردند

ابتدا

۸۸

میکردند در استنباطی مینمودند تا کار بجائی رسید که چنگ
و رباب شد اما غلبی از آلات موسیقی استخراج شیطان
است و او هنوز همدرین کار است چنین گویند چون شیطان
مندل بساخت هم خود بخندید گفتند چه گفت بران قومی
میخندم که این را در گلو خواهند خست که بدین آواز خوش
خواهند شد قطعه نجنبی دیو بسی زبون گیر است وه
کسی کی ساز کند همین بنده تا چه ابلیس پیشه خواهد بود الکه
شیطان بر وکند خنده بعضی گویند در بلاد هند مرغیست
ققنس نام جانوریست چون بط منقاری بهس دارد و نیز
در منقار او هفت سوراخ است بعد از سالی در ایام گل
و هنگام مل او در نشاط میشود از هر سوراخ هفتاد نوع آواز
میگردد اند بعضی گویند در بلاد هند بیرون و پیشتر از حکمای
استخراج این آواز کرده اند بعضی گویند مستخرج این علم حکمای
یونا شد و ایشان که این علم اخراج کرده اند از حرکات
افلاک و سیر کواکب هم نغمات طیب است و اصوات

مورخ چنین گوید فیثاغورس که سر حکمای هند بود از غایت
صفای نفس و ذکای باشد نغمات حرکات افلاک و سیر
کواکب سمع کرده از قوت فکر کرده بود علم موسیقی استخراج
کرده و انواع نغمه و الحان استنباط نمود و از بس که حامل
این علم در نظر نمی آید او در زیر پرده نام نهاد حکمای این علم بر ده پرده
را وقتی یقین کرده اند که در آن وقت همان پرده بنوازند و غیر
آن وقت نوازند نوازنده را که در آن ذوقی باشد در ین باشد
اکنون بدانکه صبح وقت پرده رهاوی مباح است و طلوع آفتاب
وقت حسینی است و نیم چاشت وقت راست است و چاشت
وقت بوسلیک و استوا وقت نهاوند است و ظهر وقت
عشاق است و بین الصلواتین وقت حجاز است و عصر وقت
عراق است و شام وقت مخالف است و اول شب وقت
زیر افکند است و میان شب زیر بزرگ است و آخر شب وقت
زنگوله است چون این ده اصل نام نهادند و آنچه از ایشان
منشعب شود آنرا باسم خطاب کردند شش آوازه پیدا

کردند

۱۹

که گردی اثر آن باتباع جواب گفتم اکنون برخیز و جانب
دوست شو و او را در آن عالم انداز که تا شرف و خست
او ترا معلوم شود و او را در آن عالم کسب و کار او ترا
معلوم گردد خجسته گفت اگر در آن جمع مرا میسر نباشد او را بگو
کدام ده صفت است که مرد بواسطه آن ده صفت است که مرد
بواسطه آن ده صفت مرد کامل گردد اگر بیان کند حقیقت
دان که مرد گوهریست خجسته گفت آن ده صفت کدام است
طوطی گفت اول انکه مرد صاحب جمال باطبع در نظر معشوق
باشکوه و شمایل نماید دوم انکه با حسن خلق باشد تا طبع
معشوق ازو متنفر نباشد سیوم انکه نویسنده باشد
تا اسرار خود بیواسطه غیری معشوق را اطلاع گرداند چهارم
انکه با صلاح دست یابد اگر رقیبان معشوق کمین زنند
او را هلاک تواند کرد پنجم انکه شناح باشد و اگر آبها در
میان حایل شود او بیواسطه کشتی بر معشوق تواند رسید
ششم انکه با جلادت باشد تا وقت آمدن و رفتن بر

معشوق خوبی بد و در راه نیاید هفتم آنکه سخی باشد از معشوق

سر خواهد در حال از کتف فرو دارد و پیش وی دارد هشتم آنکه

اغلبی رز زبانها و در اکثر زبانها باشد تا بهر زمانی که معشوق با او

سخن گوید او نیز بدان زبان با او در جواب شود نهم آنکه

در شرب اقداح عاجل و مفرط نباشد تا در نظر معشوق او

بی ضبطی در وجود نیاید دهم آنکه علم موسیقی نیکو داند تا معشوق

را در حضور او حظها حاصل آید قطعه تحفی ذو فنون شدن

کار یست جهل در آدمی جنون باشد مرد کامل کسی بود که از

در علم فن ذو فنون باشد اما ای خجسته اگر هم ترا پرسد که کدام

هفت خصال است که زنان را می باید توچه جواب گویی خجسته

گفت این هم فایده فرمای طوطی گفت اول آنکه زن همه وقت

درخشنده نباشد دوم آنکه همه وقت ملبوس نباشد سیوم

آنکه سخن سنجیده نباشد چهارم آنکه بخیل هم نباشد پنجم آنکه در

آرستگی حضور اچندان تکلیف نکند ششم آنکه پریشان

حال نباشد و بی سامان هم نباشد هفتم آنکه همه وقت

ترشی رو

خود را

خود را پاک و پاکیزه دارد قطعه نخشبی پاک باش یکوشه
چون تویی در زمانه تا کی نیست ؛ نعمت روزگار گرچه بسیست
هیچ نعمت سوای پاکی نیست ؛ طوطی چون سخن انجا رسانید خجسته
بغایت منتظر و مستبشر شد خواست در حال جانب وثاق
محبوب شود و او را در عالم امتحان اندازد اما او را هنوز
چند روز محنت باقی بود در حال غوغاء روز برامد صبح
چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود در شب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شیر و گربه و بچگان ایشان از کشتن موشان

۱۵

شب پانزدهم چون غزاله زرین افتاب در غار مغرب
رفت و آهوی سریع السیر ماه از دشت مشرق برامد خجسته
چون ماه تابان که با زینه همه جمال ارزو در کاهش بود و بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طوطی سوفار سوزن
فراق مرا در جگر دوخته و تیر ان حدت اشتیاق مرا از پای

در اورده وقتی باشد که این شب تیره مرا مصباحی بود
و این قفل بسته مرا مفتاحی حاصل شود بزرگان گویند مردمان
بر دو نوع اند اول آنانند که ایشان را مشغولی معاش
از مشغولی معاد مانع میشود و هم فی الدرجة الهالکین
که ایشان را مشغولی معاد از شغل معاش زاجر میگردد و هم
فی الدرجة الغایزین من هیچ نمیدانم که مرا مشغولی ثالث که از
همه شغلها مانع میشود از کجا واقع که هم مشغولی معاد از یاد
رفت و هم مشغولی معاش از خاطر بستد قطعه تخشبی شغل عشق
خوش شغلی است عقل در کار او گذر نکند هر که مشغول شد
بشغل حبیب پیش مشغولی دگر نکند طوطی خود را پیش ازان تمارض
کرده بود و خود را مترددو متفکر ساخته و سر بر بالین حسرت
اورده بعد زدیر سر برکرد از بالین تشویر بیرون آمد و رسم
شرط خشوع و خضوع بجا آورد و بر هیئت اصحاب علل و ارباب
امراض بنشست و سکینت در آمد و نرم نرم آغاز
سخن گفتن گرفت خجسته گفت ای طوطی سبب سقامت
چیست

عاقبت
باز گرداننده
سدکاه

شکستگی

چیست و موجب ذکرت چه طوطی طرز گفت تکسر جسمانی
و عارضهٔ ابدانی ندارم اما دل از غم تو مرا در غم افتاده
و اضطراب تو در اضطرار آورده که در حکایت و دیر آیت
من مشغول میشوی و در ترانه و افسانه من مغرور میگردی
و فرصت از میانه میرود و مسکین عاشق را چند انتظار
خواهی داشت نباید که عنقریب نگو بتو رسد و تو ازین کار
خود چنان پشیمانی شوی که آن بچه گربه از کشتن موشان پشیمان
شده بود خجسته از استماع این سخن متحیر شد و گفت ای
طوطی این سخن غریب از کبریت احمر غریب ترست و این
حکایت عجیب تر از تریاق اکبر عجیب ترست موش که طعمه
و قوت گربه است از کشتن موشی چگونه پشیمان شود و از
قتل او چه شکل نادم گردد اگر چه تصدیع بر تصدیع تو خواهد شد
هیچ نتواند بود که این حکایت بگوی طوطی گفت چنین گویند
در فضای چین مرغزاری بود با نضارت و نزاهت شیری
مهیب و ضیغم مهیب که سلطان سباع است آن مرغزار را

دار الملک خود ساخته بود و سباع و وحوش الحوالی با لحاظ
و التفات خود آورده و چون مدتی روزگار جوانی به صبح پیری
بدل شد و شب شباب او بسحر ان شیب عوض گشت شیر را ز
پی قوت ازبهر نمودن گرفت آری پیری ارچه هیبتی ست اما
جوانی نعمتی است قطعه بخشی پیر همچو طفلان طفل صفت
خود بعجزه بود نتواند دریدن موشی هم پیر با آنکه شیر شرزه
بود شیر را از کبر سن و فتور پیری اسنان متخلخل شده و در خانهای سوراخ
دندان پدید آمده شیر هر گوشتی که میخورد بیشتر ان
مضغه میان دندان او میماندی درون مرغزار موشان
بسیار بودندی در وقت خواب شیر موشان می آمدندی
و آن گوشت از میان دندان او میکشیدند و میخوردند
و خواب بر شیر تلخ میکردند و شیر با چندان جلادت
قوت نداشت که فاره را از خود دفع گرداند بدست
عاجز شد و شیر با آن شجاعت در کار موشان درماند
آری بسا حطه که در دست حقیر عاجز بود و روزگار آن

در انتونسی

در تشویش کند از خود و نتوان دانست که دست تعرض
از خود کوتاه کند آری دریا با چندان عظمت بی سیر طعمه
غرق است و کوه با آن همه صلابت لگدمال پلنگ با عالی
چنین گویند چون بچه شیر از ماده شیر منفصل و متولد
شود مور و دد آن روز بیشتر بر بچه شیر از موران
باشند شیر آن همه معاینه کند و نتواند که بچه خود را از تعدی
او خلاص دهد این چیست تا ارباب قوت عجز خود بدانند
و نظر در قوت حق نکنند نشنوده باشند و قیل امام شافعی
رحمة الله علیه پهلوی یکی از خلفا نشسته بود مگسی
خلیفه را تشویش میداد خلیفه گفت هیچ نمیدانم
که حضرت صمدیت تعالی و تقدس را در آفریدن
مگس چه حکمت بود امام شافعی فرمود که تا بینی در و نشست
که عجز جباران نماید قطعه نگشتی خلق عاجز
اندر همه گیتی گور از این سخن عجب است گر چه شیر است
با شهامت بزور همه را اندیشه صداع نیست القصه

شاه سباع و رمهم موشان در ماندم روزی در این باب
با گرگ مشاورت کرد گرگ که بود کهنه از این باب
بسیار یاد داشت گفت هر درد را دوا است و هر زهر را
پا زهری کاری که بحیله بر آید بقوت بر نیاید و امری که بتدبیر
آخر شود بشوکت آخر نشود محنت خس از خانه بجاروب
رفع شود نه از چوب و زحمت خس و خاشاک از کانه بسید
دور گردد نه از تیغ گربه یکی از رعایا این درگاه است و بر اولیاء
این بارگاه کو تو اید از الملک بدو می باید داد و شغل رفع
موشان بدو مفوض باید کرد شیر را این سخن بغایت
پسندیده نمود و باحضار گربه امر کرد چون گربه انجا رسید و شرایط ۱۲
زمین بوسی بتقدیم رسانید شیر ماجرای تسلط موشان و اقتحام
فاره باو در میان نهاد گربه گفت اگرچه سلطان سباع را این
بنده الفتی مرا استنکافی نه نمیکند و در سلک سایر خدم
و ممالیک حشم منسلک نمیکرداند اما بوستان هر روزه را با ستحاب
دولت مستعدی پیوندی تمام است و بسمع رسیده باشد

گربه

که چون در کشتی مهتر نوح پیغمبر علیه السلام زحمت موش بسیار شد حکم شد
که بر پیشانی شیر دست فرو دار نوح پیغمبر علیه السلام همچنان کرد
شیر عطسه زد و دو گربه از هر دو سوراخ بینی او فرو افتاد
و هم مهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان شجاع کوتوالی این
درگاه و پاسبانی این بارگاه به بنده مفوض کند چنانکه اسلاف
بنده پیش اسلاف شاهان این مهم آخر رسانیده اند این بنده
نیز پیش پادشاه این مهم آخر رساند شیر کوتوالی حضرة
خود برو مفوض کرد گربه بدل فارغ بتقیید متعقد این شغل شد
موشان چون گربه را بدیدند همه متنفر و متفرق شدند و شیر از
مزاحمت موشان ایمن گشت و در حق گربه بتلطف و تعطف
فراوان مبذول داشت و او را در حیز حمایت و حصن وقایت خود
در داشتن گرفت **قطعه** نخجیر رنج خود مکن ضایع زبان مشو از
سبب توانگری خویش کهتران چون کنند خدمت کس مهتران
هم کنند رعایت خویش گربه اگر چه بر موشان ابواب خوف
و هراس گشاده بود اما مدار بر موشان مکر و ملاطفت

و محاملت مینمود و کلا در استیصال موشان نمیکوشید و با خود
میگفت اگر موشان بکلی مستاصل شوند شیر را در باب او اهتمام
نماند و تخته احسان و اکرام او بگذارند هر کسی در کار خود دانا باید

قطعه

بخشش خلق در پی غرض اند نیست جز تو غریق حرمان
کسی هر که بیند نوازش و تشریف نیست در کار خویشش
نا دان کسی

چنین یک چند روزی برین برآمد روزی گربه یکی از
بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این فرزند منست و میان
اقران و اخوان خویش بصحبت دین و صدق یقین و
وفور علم و مزید حلم مشهور و مذکور است و آداب مجلس
ملوک نیکو میداند اگر فرمان باشد وقتی از وقت او را
جای با ستانم و خود را بدیدن فرزندان دیگر فرخنده گردانم
شیر گفت نیکو باشد گربه آن شب او را بجای خود
ایستاده کرد و خود در وثاق رفت بچه از قضیه که به
هیچ علم بند نیست که او با موشان مدارا میکرد هر موشی که
بیرون می آمد آن بچه گربه او را میدرید تا آن شب

کرد

موشان بکلی کشته شدند و از جنس موشان هیچ یکی قایم
نماند بامداد چون روزگار رسم و آیینی دیگر نهاد و صبح صفا را
رایحه مشکین گشاد گربه از خانه بیامد و حال موشان بدان طریق
بشنید با خود بجوشید و بچه را ملامت کرد و با او گفتن گرفت از
حادثه که من چندین گاه میترسیدم اینک همان حادثه پیش
آمد و از واقعه که من چندین وقت هراسیدم اینکه همان حادثه
پیش آمد عاقبت همان واقعه متعرض شد عجب نباشد
که بعد ازین لطف شاه در حق من کم شود و بنظر رحمتی
و بنظر رحمتی که در ما میدید کم می بیند بنا برانکه لطف خلق
بیشتر از جهت غرضی است و تفقد مخلوقات اغلب بغرض آمیخته
مقصود است چون آن مقصود برآید و آن غرض از میان
برخیزد و آن لطف هم برود و آن تفقد هم کم شود
بخشش بغرض نیابی کس اگرچه خود جوهریست با غرضی هر که
بینی تو اگر درویش نیست بیرون ز کوچه غرضی
چون چند گاه برین برآمد و شیر از غم موشان بهم شد

روزی همان اندیشه که بر قلب گربه هجوم میکرده بود در
سیاحت سینه شیر تاختن آورد شیر با خود میگفت
که داشتن گربه درین حرم از برای دفع موشان بود چون
مزاحمت موشان ازینجا بکلی دفع شد اکنون گربه را
وقت معزولیست و نیز گربه درین حرم از برای دفع موشان تغیر
بود چون مزاحمت موشان بکلی دفع شد اکنون گربه را وقت
معزولیست و نیز گربه بنفس درنده هست میتواند که زاده خود بخورد
و بس از برای او حرص دیگران بر بچه ور کردن خود کنم گربه را از
شغل کوتوالی معزول کرد گربه با بچه خود آغاز کرد که آتش این
حادثه افروخته تست و جامه این واقعه دوخته تو اگر نه آن
موشان را رخصت گشتی دل شیر را بکلی بیم میکرد اندیشی او مارا
ازین شغل معزول نکردی بچه گربه از کشتن موشان بغایت
شرمنده و پشیمان شد مثل است مشهور که بعد از جنگ بر آید
بر کله خویش باید زد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد و تر ادر کار عشق نیک کاهل می بینم و در رفتن برد

نیک است

نیک آهسته می باید نباید که عنقریب شوی تو برسد و تو از بی
تقصیری شرمنده مانی و پشیمان شوی که بچه گربه از تو او کشتن
موشان پشیمان شد خجسته را بغایت ازین سخن در دل
کار کرد خواست تا در زمان جانب وثاق معشوق رود و آ
نادیده موزه از پای بیرون کند در حال چشم گرم آفتاب خورشید
و کوکب روز بر آمد صبح چهره المعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه بختی خواست تا رود در شب سوی خود که زد ز
خود کوس صبح از رفتنش بند حال نعره دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان قباحت پسران [illegible] رفت
زن او و عاشق شدن او بر [illegible]
شب شانزدهم چون چتر زرین آفتاب در [illegible] خانه
مغرب رفت و تاج زرین ماه از قعر خانه مشرق بیرون
آورد خجسته با روی چون سپر آفتاب و با جبه تاج ماهتاب
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم حرم وفا و ای
معتکف صومعه صفا مرا از دوام طبیعه فراق جز از دست

بحق

رفت و زر افتتاح مقدمه اشتیاق تا صبح سکون از کف افتاد
مطمئنه من آن بود که متابعت رای تو سالب هموم من خواهد شد
و زرانت اندیشه تو جالب غموم من خواهد گشت و درایت
بی فایده تو خود سبب افزونی هم من شد و کفایت بیهوده تو
خود موجب زیادتی غم من گشت ای طوطی اگر تو یار من مراد در شکل
این اذیت کار نیایی یکار آیی اگر تو آشنائی صد مراد در شب
این بلیت دستگیری ناری روز راحت چند خواهی و در وقت
نعمت و دست چند طلبی من گفته خواند کسرا خواند قطعه
بخشی یار غم یک یا بند نعمتی را چه اعتبار بود یار را ز بهر روز
غم باید روز شادی هزار یار بود طوطی گفت ای خجسته ترا
تیر این حادثه بر جان رسیده است و مرا بر سینه و ترا خار
این اندیشه در پای خلیده است و مرا در دیده تا دل تو از غم
هیچ نخواهد شد دل من بیغم شدنی نیست و تا باطن تو از این
اندیشه بی اندیشه نخواهد گشت باطن من بی اندیشه شدنی نیست
من ترا صد بار میگویم که تو بر محبوب خود برو و بمطلوب خود بپیوند
اگر مبادا

اگر مبادا این سر بر کسی کشف شود و این راز در حیز ظهور آید
من از دفع این حادثه هم اندیشیده ام و اصلاح این واقعه
نیز در خاطر گذرانیده ام تو بتلقین و تعلیم من از بدنامی
و ناکامی جهان خلاص یابی چه خجسته [illegible] دختر را از تعلیم و تلقین
شغال خلاص یافته خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین
گویند وقتی زنی بنارس پسری داشت زشت سیرت و قبیح
صورت و پلید طبع و گنده خاطر و پایه جهالت و مایه ضلالت
که از غایت نادانی حلاوت عسل و مرارت حنظل را از یک
باب دانستی و از نهایت حماقت اصطبل صدای سندان و نغمه
چنگ را از یک فصل تصور کردی آری درد نادانی
دردی است که از هیچ طبیب حاذق دفع نتوان کرد
و علت حماقت علتی است که از هیچ طبیب حاذق علاج
نتوان کرد عیسی علیه السلام و الصلوة افضلها
که طبیب رنجوران موت بود گفتی که من بارادت ربانی
مردگان سیصد ساله را زنده کردم و کوران مادرزاد را

بینا کردانم اما نتوانم که یک نادان را دانا کنم و یا یک
گول را عاقل گردانم قطعه بخیلی حمق آفتیست عظیم ای نجیبی
جهود اگر می بیند هست در دهر نسل آدم را هیچ آفت
عظیم تر از حمق از برای آن پسر دختر ری خطبه کردند و رسم
مناهی و عروسی بجا آوردند دیو پری را با پری خلاف
دارند و عفریته را با آدمی امتزاج کردند بنا برانکه باشد
که از مصافات و مواصلات آن زوجه دران زوج رشدی
بدید آید و از مهارت و مصاحبت آن زن در ان مرد تمیزی
و حلد وسی حاصل آید زن در لطافت و ظرافت نامزد
وقت بود و در فطانت و متانت نوباده زمانه با آنکه
زن اهل پرده بود اما علم موسیقی نیکو دانستی و قوانین
نغمه و الحان نیکو شناختی قطعه بخیلی پرده نواز سخن
تا پرده نصیب زنده دلانست اگر کسی را نصیب نیست
زینا علم پرده نصیب زنده دلانست شبی از شبها
زیر ایوان آن دختر جوانی به نغمه و الحان و زمزمه دستان

لحان

سرود

سرود میگفت هر کی این نغمه را از مردم اصغای میکرد چون
مردم مست و مدهوش میشد و هر که آن زمزمه را استماع
مینمود چون شخص افیون خورده بیهوشی میگشت آری نغمه
خوشش جالب متاع عقلیست و زمزمه دلکش سالب
بیرز اقمشه ذهنی قطعه نخشبی نغمه واردیست قوی نیل شوقی
سماع موریست فهم را زمزمه کند غارت عقل را
با سماع زوری نیست چون دختر آن آواز بشنید در همه
اعضاء عاشق آن صوت شد جهت احراز و رمق آن آواز
گشت با خود گفتن گرفت اگر صبر و هوش میباید باخت
باری از برای مالک این نغمه اگر عقل و خرد در میان باید نهاد
باری از برای صاحب این زمزمه از عشق باید دید باطن و شغف
بطانه از بالای بام فرود آمد مرد مجذوب زشت جایی اندک
بمقابله ریمگین بنشست مقابل رفتنی گفت ای جوان اگرچه تو
کفو من نه و من لایق تو نه لیکن در قید شوی احمق مقیدم
و در صحبت خصم نادان گرفتار هیچ تواند بود که مرا از ننگ

اینکس خلاص دهی واز بند صحبت او مناص بخشی و چند
کهی مرا با خود داری که الفت سگی بهتر از الفت احمق و الفت
بوزنه خوشتر از الفت نادان جوان گفت نیکو باشد
اما که بخواهد که تو جانش باشی چون پیلی چند بر فنند
اینجا صعب بیشی اگر جوان گفت من مردی ام شناخ بیشه و در
رشنائی گذری تمام دارم اگر بگویی اول تقدیر که هست انرا بگذرانم
بعده بیاییم ترا گذارم دختر گفت نیکو باشد جوان چون جامه
و پیرایه او در لمحه بر گرفت و گذارشه در خاطر گذرانید
من مردی اگر درویش و او دختر رای کدار را با پادشاه چه کار
و ماه را با ماهی چه اسرار و او نیز زوجه غیر است و منکوحه دیگری
مرا او حلال چه شکل بشود و بمن مباح چه شکل شود و بمن
مباح چه نوع گردد را در بردن رخت و پیرایه رخصت است
که فقیر مایه دارم و در فقر ضرورتی تمام و گفته اند پس چون ان
اعلام خیانت و قرار بر او فرشت و زیرا همبریش سوی
بگذاشت و عذری که او باشوی حفظ کرده بود دیگری با او گرد

انکس کسیت

از گفت

از دیگر گفت کر شنود که کاشت و نه درود چون طلوعت
صبح از سمت فلک برآمد و غوغاء زد زاز صحرای افق
شرق برآمد زن خود را دید انجا رانده و اینجا مانده در تفکر
بعد که انچه زاد و درین غم بود که این چه افتاد قطعه بخت بی هنی
تو گر د عذر مکرد باطن آنکه هست سو مان گیر صاحب
عذر را بهر حالی عذر روزی میشود که زبان گیر هم در ان اثنا بی
آن شغالی دید استخوانی از دهن گرفته بیامد چون بران لب
آب رسید ماهی دید استخوانی از دهن بینداخت جست
تا آن ماهی بگیرد ماهی خود را در آب برد شغال تا باز
گردید و آن استخوان خود طلبید استخوانی را حیوانی دیگر
برده بود مسکین متحیر شد که انچه افتاد از برای چیزی
که دهن بگشاد دم آن در دهان نیامد و انچه در دهان بود ان را
دیگری برد خر زر چون انحال بدید زبان بملامت بگشاد
و گفتن گرفت که ای شغال چنین نادان کسی هم باشد
که تو ی نقدی رها کردی و دنبال نسیه شدی آنهم در دست

نیامد و نقدی که در دست بود آنهم از دست برفت نظم

نجنبی عقل ازین چیز بیت چیز یار و بگمن معاینهٔ و نکند

عاقلان جهان کاری که کند کسی در و مواخذهٔ و تسکال

گفت ای عورت تو کیستی و از کجائی و درین کنار نیب

آب تنها چه میکنی عورت گفت من زنی ام که روزگار

زشت مرا شربت نوائب چشانیده ست و بخت بد

مرا بدین روز رسانیده شوهری دارم در غایت

جهالت از ننگ او خواستم تا بدوستی دانا مشغول شوم

شوی ام از دست رفت و او هم در دست نیامد و پیرایه

و سرمایه مرا تمام برد و مرا بدین طریق رها کرد تسکال گفت

قَالَ اللهُ تَعَالٰی اَتَاْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ

تَنْسَوْنَ اَنْفُسَكُمْ ای عورت آنچه از من دیدی این

حکایت من و آن استخوان و آن ماهی است این تمام

حکایت تو و آن شوی و آن دوست است اگر تو نیز

بدان شوی راضی و قانع میبودی و دل بر هوا [illegible]

ومصافات آن طرازی نمی بستی اگر در این روز نمی افتادی
و بدین بلا مبتلا نمی شدی زاهد در این تفکر و تامل که حادثه
من و تو واحد است و واقعه من و تو یکی تو مرا چگونه ملامت
میکنی و این بدان ماند که شخصی کهتری بر خاسته بود و مردی
در نظر او در آمد با او گفتن گرفت کی چنین که هم خیزد که تو
خاسته آمد گفت ای خواجه در یک خاستن هر دو مشتر
کیم زین عجب تو در کیست قطعه بخنبی عیب ای معیب بدانست
مفلسان را که بود کهتری کور باید که کور دیگر را نکند عیب
کوری از طنزی دختر زاهد چون این کلمات و نغمات اصغا
و استماع کرد گفت ای نیکال مرا چاره زیرک میبینم و
حیله اندیشی و اهی می یابم اکنون مرا پندی بده و تلقینی کن که بدان
حیله در خانه روم و خلق را بدان اعتقاد نشود و من در زبان
دوست و دشمن نیفتم نیکال گفت حیله تو نیست که خود را
دیوانه سازی و جامه بدری و سر و پای برهنه کنی و بترتیب
اهل جنون در خانه روی تا هر که ترا در آن حالت بیند معذور

دارد و بگوید مسکین دیوانه شده است چون جنون ...
بود در دل خلق متمکن شود و بعده خود را بتدریج گرد آرد و با بچگی
فراهم کن که آنرا ... کرد بتلقین و تعلیم ... از فضیحتی
و رسوائی خلاص یافت قطعه نخشبی گفته با صحبان بشنو
تا بتو در د سر بدی نرسد هر که او گفته با صحبان بشنو هیچ
وقتی بدو بدی نرسد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای متشعشع و دارو ای سرخوش متعلقه الحاد
وقتی هست خوش و ساعتیست دلکشی بر خیز و جانب
دوست رو اگر عیاذ بالله ترا بیزاری سخت پیش آید
و یا امری صعب متعرض گردد من بتامل غالب و تفکر جالب
تدبیر آن میتوانم کرد و حیله آن میتوانم اندیشید و ترا چون
آن ... از گفتگوی نجات میتوانم داد خجسته خواست
تا همچنان کند از آسمان سنجاب دم گرگ صبح ظهور یافت
و سنگال شب در فرار شد و دبدبه روز بر آمد صبح
جهان لعایی بک دم رفتن او در توقف افتاد

نخشبی

۱۰۰

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خویک که زد زخوبی
صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان ۱۷ شب هفدهم چون نیل تیغ زرین آفتاب در
نیام مغرب کردند و سپر سیمین ماه از غلاف مشرق بیرون
آوردند خجسته بازوی چون ناسپر و سینی چون تطلب رخصت
بر طوطی رفت ای محب یگانه محرم لطانه قریب ست و گفت که
که سودای فراق بعد بر اهتمامی محو کند و نزدیک که غوغای
اشتیاق وجه تمرا علام صرف گرداند در درد عشق مرا بباید
درد عشاق مشابهت چه سیکنی و محبت مرا با محبت طلاب
دیگر مماثلت چه می‌نهی اگرچه عشق در نفس امری واحد است
اما عشاق متنوع است هر یک بمقدار شوق خود
ذوقی باشد و اندازه درد خود محنتی بعد آری
آفتاب عاشق دریاست و نیلوفر و حربا و ذره
عاشق آفتاب اند اما ذره در عشق نیلوفر و حربا راجح است
زیرانکه سرگردانی او و از هر دو بیشتر است و محنت

ومشفقت او ازین بیشتر و لهذا وجود او متعلق بوجود
اوست و عدم او متعلق بعدم او یعنی اگر آفتاب هست
او هم هست و اگر آفتاب نیست او هم نیست چنانکه گویند که ماهی
عاشق دریا است و پروانه عاشق آتش اما ماهی را
قرب آب سبب حیوة است و پروانه را وصلت آتش
موجب ممات قطعه تخمی عشق بجو صومعه است خویشتن
را در وجود راهب دان هر کسی را که کار خود رستی است
عاشقانرا بسی مذاهب دان طوطی گفت ای خجسته اگر چه
ترا قلق اضطراب و قلقله اضطراب و التهاب غالب
از دیگران غریب و عجیب نیست زیرا که حکما گویند عشق زنان
بیشتر از عشق مردان باشد یعنی زنانرا اگر با کسی عشق
افتد تاسف و تلهف او غالب تر از مردان باشد
و تفجع و تخشع او جالب تر از رجال بود بنابر آنکه عشق را
رسمیست اگر در دل طایفهٔ متمکن شود که آن طایفه
بکمال عقل و دین موصوف اند ایشانرا در اضطراب
و اضطرار

بود

در اضطرار افکنده و اگر در بطانهٔ فرقهٔ واقع و آن فرقه
بنقصان عقل و دین منسوب اند حال ایشان چه شود
و کار ایشان تا بکجا رسد قطعه نخبی در میان الشغل خطیر بزرگ
خوش کسی کان درین نمونه بود در امور که بیل در مانند
حال ست بگو چگونه بود ای خجسته روز من از تعجب روزها
نیکو بتو جمیع و نجربه روز بیک شد معهذا امید سم نباید که در
خاطر خطیر تو این لایح شود و در باطن شریف تو اینوقع
روشن گردد که من در ینکار و همه درین امر با حیح خوشی
بحیله و تزویر تر از مطلوب مانع میشوم و بهدسه
و تزویر تر از مطلوب تو زاجر میگردم همت من هم
بران محصور است که تو بمطلوب خود رسی و همت من
همبران مقصور است که تو بمقصود خود بپیوندی خجسته
گفت ای طوطی زکرچه مرا حد و دو او در انجا دلتو روشن
است و عون الفیاد و اعتقاد تو مبرهن گشته بازهم
اگر اینمعنی بقسم مؤکد شود بهتر بود و این دعوی راست گند

آغاز گرد و گفت بدم کبوتر و بقدم کبک و بشجاعت
باز و بسخاوت خروس و برقص طاوس و بسماع
هزار دستان و بشب روی بوم و بگوشه نشینی خفاش
و بنداری سپید بط و بخرقه سیاه زاغ و بعظمت سیمرغ
نابینا و بیزرکی عندلیب شیدا و بنغمات خوش بلبل
و بکلمات دلکش صلا صل که رضا میدهم در رضای تست
فاختهٔ
و مصلحت من هم در مصلحت تو اگر درین باب خلاف را مدخل
بود و یا درین امر دروغ را مبلغ پس حال من چون حال
آن خواجه فرعی باد خجسته پرسید آنکه چگونه بود و خواجه فرعی
که بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای
هند تاجری بود منصور نام با مال و منال و ثروت و نعمت
معهذا همه وقت در تحصیل اشتغال بود و همیشه سفری
بر خطیر تجارت دریا کردی زنی داشت در غایت جمال
و نهایت [illegible] ل زاهده وقت و عابده عهد که از اول اداب
طاعت بود و اسلوب حقی و زاهده مراسم عبادت ز زن و
انزد و حزه

تحقیق

اندوختنی خود مرد را هیچ نعمت بالاتر از زن صالح نیست
و آدمی را هیچ نعمت دوستی والاتر از جفت عفیفه نه
نعوذ بالله من القضیة المنکوسة قطعه حکایتی زن عفیفه
میباید وقت از وصفا یابند میتوان یافت هر چه
هست ولیک عورت صالحه کجا باشد چون ذکر صلاح
و فلاح او در عصر شایع شد و صیت کمال و فلاح
او در شهر منتشر گشت در آن شهر جوانی بود از عفت
دور و در فسق و فجور مشهور چون صفت خوبی و نعت
مرغوب او در گوش او رسید بمجرد شنیدن او هوس
وصال آن صالحه در سر افتاد تمنای القتال ان عابده در
دل او جای گرد از ای متخیاله را یجوانه و برزن منصوره
فرستاد گفت ای لیلی وقت وای شیرین زمانه بر فرهاد
عشق تو دیده وقت مرا از زرد کرده است و خفقان شوق
تو بطانه حال مرا در لرزه آورده هر چند که میخواهم که حصار
بی صبری را به نقب صبر از پای در آرم جرح با از آر نیا

را بمنجنیق آرام رخنه کنم و کنگره پاسکوئی را بغداد ه
سکون فرو دانداز م و بدبدبه هندسه در شهر خورمی حصار
گیری کنم ممکن نمیشود که تو ال انجران که از دست سلطان
محبت در قلعه سینه من نامرد است از آتش ریز قلق هم
آتش اضطراب میریزد و از ترکش قلقله هم ناوک
التهاب میزند هیچ سر آن داری که در دیوار عصمت
رخنه کنی و از راه دروازه هوا و هوس سوی من آیی
و دیده بینور مرا از حضور رخ نوری دهی و سینه پر سوز
مارا از مشاهده جمال خود سروری بخشی زن منصور باد لاله
آغاز کرد ای مادر اینجه کلمات ناگفتنی است که تو میگوئی
و این چه راه نارفتنی است که تو میپوئی در هر سری که
سودای طاعت ربانی جا کرده او را با هندسه نفسانی
چه موافقت و در هر دلی که هوای ارادت رحمانی متمکن
گشت [illegible] سه شیطانی چه مرافقت قطعه
بخشی با [illegible] کوه اندوه [illegible] و هرکز محتسب بان

مسجد و بتکده خود ... ۳

بتخانه

بمضطبه چه کنند مسجدی و کلیسا رود هرگز ای زن این
چه خیال فاسد ست که در مخیله آن جوان راه یافته ست و این چه
سودائی باطل ست که در سویدای آن برنائی جا کرده است
هیچ دانائی از مسجد در خرابات نرفته ست و هیچ بینا
از صومعه در کلیسائی نخزیده ست آن جوان مجنون هیچ وقت
بر وصال من ظفر نشود و آن برنائی مفتون هیچگاه بر اتصال
من منصور نگردد و بر کنگره عرش کمند که انداخته ست و بر بام
سموات نردبان که افراخته قطعه بخبی که فضل او محالی دان
ترک زر گیر زر و سفال طلب که بمطلوب خود رسد وه وه
هر که او شد چو تو محال طلب چون این جواب درشت بران
جوان رسید جوان از وصال و اتصال او مایوس و منکوس
شد و گفتن گرفت بیت عاشقی را مال باید یا صبوری یا سفر
مال اندک صبر کمتر جز سفر تدبیر نیست مال ندارم و صبر ممکن
نمیشود هیچ به از سفر نیست هم جوان جانبی مسافر شد بعد از
چندگاه در صومعه رسید در و راهبی دید از تعلقات بریده

وتعلق ورع و زهادت گزیده جون انجوان چندگاه مصاحب
شد و راهب را چندان خدمت کرد که راهب شرمنده قوت
او شد روزی راهب باو آغاز کرد که من مردی ام درویش
از حطام دنیاوی چیزی ندارم که بتو بدهم و عذر خدمت
تو خواهم اما اسمی است که از اسماء اعظم مرا یاد است نیز خواهم
آموخت در هر کاری که آن اسم را در میان آری آنکار بخوبی
بر اید و در هر مهمی که آن نام را استشفیع کنی بزودی بآخر رسد
پس آن اسم پس آن اسم اعظم او را بیاموخت و جوان
با استظهار تمام آن اسم در شهر خود باز آمد و گفت خواجه
منصور بتجارت رفته است من این نام را استشفیع سازم
تا صورت مرا مثل صورت او کند و چهره مرا شبیه چهره او
گرداند تا بی محنت مایه و دایه در خانه او در روم و قاعده
صلاحیت او بشکنم و بی منت و معونت بر قادر و قاهر
شوم جوان انجنانی کرد و در خانه منصور رفت و اهل بیت
او چون انجوان را خواجه فریبرا بر هیئت خواجه اصیلی دید همه

دانستند

مشایخ

تسبیح

دانستند همون خواجه فرخی بود پیشوای خانه گفت
ای خواجه سرمایه تو چه شد و خیل و خدم تو کجا رفت
که ترا اینک مفلس و گدای مطلق می بینم خواجه فرخی گفت
چند روز است قطاع الطریق راه من زدند و امتعه
و اقمشه مرا تمام ببردند و خیل و خدم مرا اسیر کردند من
بحیله و تمویه از ایشان خلاص یافتم زن گفت مرا امتعه بر
رفته است غم مخور و بر اقمشه برده هیچ اندوه مکن مثنوی معتبر
چیزی که است مال چند خواهی قطعه بخشی بهر مال رنج مشو
جهد کن تا ز سینه غم برود زر کانی ای خواجه فرخی باید
مال که آید و که برود چون شب آمد وقت خواب شد
خواجه فرخی زن پاک را در فرش ناپاک خود خواند و خواست
تا دامن عصمت او را بلوث ناحفاظی ملوث کند و بگرد
منکدر غبار شهوانی خود منکدر گرداند زن قاعده او بر خلاف قاعده
شوهر خود دید و رسم او بر عکس رسوم خود یافت در حال
خود را ازو بکشید و عذر زنانی پیش آورد تا خود گفت اگر

این خواجه همانست پس آن حسن سیرت و لطف
صحبت در چه شد واگر این دیگر است پس این مماثلت
تمام و مشابهت کلی از کجاست مرا چند روز قاعده
بیمارخی را مراعات میباید کرد تا از پرده غیب چه صورت ظاهر
شود چند روز همبرین اشکال و بدین منوال بر آمد ناگاه
خواجه منصور برسید زن را دید در بستر مرض غلطیده و مردی
هم بر شبیه او پهلوی زن نشسته بمجرد دیدن منصور در
سر و ریش او در افتاد و این در سر و ریش او در آویخت این میگفت
تو در خانه ما چه میکنی و او میگفت در صحن سرای ما بهر چه
آمدی همین گفتگو کنان هر دو بر حاکم رفتند حاکم نیز در دعوی
ایشان درماند فرمود از زن کیفیت کار خیر و ماهیت
عروسی او برسید نور از آن هر دو مرد نیز استفسار کنید
سخن زن با هر که موافقت افتد آن زن او باشد همچنان
کردند صورتحال زن با صورت حال منصور مقابل افتاد
و خواجه فرعی را در معرض التعزیر تشهیر آورده و با صد هزار
فضیحت

فضیحتی و رسوایی از شهر بیرون کردند و منصور بازن
صالح در خانه خود رفت و باقی عمر بیکجا گذرانیدند آری
صلاحیت و با یکس راز بیان نکرده ست قطعه نخشبی
هان تو همچو پاکان زی شخص ناپاک درد و ناک زید
زندگانی خویش همین پاکیست خویش کی کو بر هر پاک زید
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت اگر من
بانو درین مصلحت بدل و جان ممد و داعی نیستم و ظاهر
و باطن محض و باعث نه بیس همبران ایمان و قسمی که بر
زبان راندم که حال من در فضیحتی و رسوایی چون حال آن
خواجه فریبی باد خجسته چون دید که طوطی قسم یاد کرده
و پیمان در میان آورد خواست تا بدل فارغ جانب
بیت الوصال معشوق شود غوغای روز بر آمد و صبح
چهره لمعان بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود در شب سوی خویشی که از در خوبی
کوشی صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح دروغی

داستان امیرزاده زر اول و فرزندان رو فال نیک دختران
درون غوک از مار و خلاص کردن ایشان
بشاهزاده ۱۸ شب هژدهم چون خسرو سنگرفی کلاه آفتاب در
شادروان مغرب رفت و شاه سیمین قبای ماه بر تخت
مشرق برآمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت
ای بقراط وقت و ای سقراط زمانه حکما گویند عشق بمنزله
باد است و عقل بمثابه چراغ و تو دانسته‌ای که چراغ را با باد
چه قوت باشد و در زبان خود عقل تمام نیست پیغمبر صلی الله
علیه وسلم فرموده و آن نیم عقل که در من بود سلطان جابره عشق
همه غارت کرد و شحنه بی محابا شوق همه بتاراج برد نمیدانم
که حال من درین غم بنهایت چه شود و کار من درین ایام به نهایت
ندم مشفقت کجا رسد اگرچه در دنیا همه ایمنی خواهد بود آنچه
معهذا روزگار مرا چند گاه از شاه این اندوه انگیز دور افکنده
بود نمیدانم که باز بدان وقت خواهم رسید یا نه
قطعه
بخشی ایمنست ملک دیگر هر که ایمن بود همین چیز بیست

اینچنین

حرف

۱۰۱۶

خوف جان و جگر بود سایه امینی در جهان نیکو چیزیست
طوطی گفت ای خجسته قریب است که خوف تو هم با امنی بدل
شود و غم تو هم بشادی عوض گردد و آفتاب مراد تو
که در مغرب نامرادیست از افق مراد طلوع کند اما چون
تو بمحبوب خود رسیدی و بمطلوب خود پیوستی رسوم و شروط
که درین باب است باید که همه را بجا آری و هیچ دقیقه از دقایق
نامروتی مهمل نگذاری و در گذاردن
حقوق دوست چنان کمر بندی که نیک فال عمر خالص و مخلص
در ادای حقوق ملکزاده کمر بسته بودند خجسته پرسید که چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در زابل پادشاهی بود
عرش قدر و خورشید منزلتی احترام مریخ انتقام او دو پسر
داشت چون تخت سلطنت آن پادشاه بتخته تابوت
بدل شد و هم از پشت زمین بتعرض اخر اندر شکم زمین
عوض گشت تخت شاهی و سریر شهنشاهی بر پسر بزرگ
رسید او خواست تا برادر کهتر را از سر خود دفع کند برادر خورد

هم ترک او گرفت و بطریق سیاحان ازان ملک بیرون
آمد روزی در بیابانی رسید درویشی را دید که بی نغمه و سرود
پای میکوفت و بی زخمه و رود رقص میکرد شاهزاده گفت
ای درویش درین بیابان کجا آواز چنگ آواز شیر
و پلنگ است و بجای نغمه رود صوت گرگ و شغال تو درین
حرارت آفتاب بکدام حسرت پای میکوبی و بکدام
رفت سراندازی میکنی درویش گفت من این لحظه
فالی نیکو دیده ام متضمن یعنی اگر گوهری قیمتی در دست
من خواهد افتاد در فرحت آن پای میکوبم و از بهجت آن دست
بر دست میزنم شاهزاده گفت خاتم خود با نگین قیمتی
بدو داد و گفت بدین بهای بی بهای آن فال بدستش بفروش
درویش همچنان کرد آن خاتم بستد و این نیک فال را بسند
او بفروخت بخشش داشته بکار آید هر خوب روزگار
نو گردد ابجه در کره هست نیکو به هم در آن وقت کار می آید
شاهزاده چون میان جنگل رفت زنی دید در غایت خوبی

و نهایت

۱۰۶

ونهایت مرغوبی آغاز کرد که تو کیستی گفت من زنی ام پرستار
و عورتی ام خدمتگار نام من نیک فال است همه وقت چون
بندگان خدمت کنم و همه وقت خدمتگاری چون خدمتگاران
بزرگان کنم اگر بگوئی می با تو درین مهم موافقت کنم و درین
سفر رفاقت نمایم شاهزاده گفت نیکو باشد از آنجا
بیشتر شدند بر لب غدیری غوکی را مار گرفته بود غوک فریاد
میکرد شاهزاده گفت این مظلوم از ما داد میخواهد و از دست
ظالمی عون عنایت میطلبد شاهزاده بر مار بانگ زد مار
ترک غوک کرده رفت غوک در آب رفت و مار ستاده ماند شاهزاده را
گفت اگر چه از روی ظاهر مظلومی را از ظالمی خلاص دادم و مقصود
مرا از قاهری مناص بخشیدم اما بروی باطن نیکو نکرده ام زیرا که
غوک طعمه مار قوت است یکی را از قوت او مانع شدی دیگری را
جایع و ضایع گذاشتی چندان لطفی ندارد قدری گوشت گرسنه
از اندام خود ببرید و پیش مار انداخت و مار را ممنون را
که با کمال فرحت او بعد از آن گرفته بر ماکن خود رفت مالک مار چون

آنرا تناول کرد باما ر گفت تو هرگز صیدی بدین لذیذی
نزده و گوشتی بدین لغزی ازین خوب نیاورده این
گوشت از کجا بود مار حال کیفیت گرفتن غوک و رها
کنانیدن شاهزاده و بریدن اندام خود همه باز نمود
ماده متحیر و متفکر شد و گفت آدمی از آنهاست که روزی
صد دل برنجاند و هزار باطن مجروح کند در وی صفا و
وفا از کجاست مار گفت جهان از نیک و بد خالی نیست
و جهانیان همه یکطبع و یک مزاج نه قطعه بخشش نیست
بریک طبع میدانم که توجه متوالی از کرام لیام دهر
بر ست نیست عالم ز نیک و بد خالی ای ماده چون
ندای انی جاعل فی الارض خلیفه در جهان رحمت عالم در
دادند ملایک زبان بملامت کشادند بملایک خطاب
رسید ای ملایکه شما هم درین مینگرید که بعضی از آدمیان
از آنها اند که بدست خف خون ریزند انی اعلم ما لا
تعلمون در شب معراج که روز بازار محمدی بجهت
پیدا شد

بگردانیدن

صلعم قومی از ملایک بحضرت خلاصه موجودات
گفتند که ما را پندی بده حضرت رسالت پناه صلعم فرمود
پند شما همین است که با او دیگر گستاخ و از سخن مگوئید
آن ملایک از شرم چنان سر فرود افگندند که تا قیامت
سر بالا نخواهند کرد بنابر آنکه در میان قومی که چنین سلطان
باشد ما در حق آن قوم چگونه گوییم قطعه ای اخی اندرین
زمانه دون هرچه گویی بناحقی و دریغ آنچنان گو که هم کز آن
گفتن ناورد هیچکه پشیمانی ای ماده این جوانمردی که امروز
آنجوانمرد کرده مار را بگوشت خود مهمان داشت پیش ازین
هم کرده باشد ماده گفت مگر ترا این حکایت نرسیده است
که وقتی کبوتری عقاب زده شهاب هیئت خود را بر موسی
علیه السلام آمد و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است
مرا از ظلم او فریاد رس و زیر پرد امن خود جای ده و هم در آن
اثنای هم عقاب برسید و گفت ای موسی مرا امروز از لوعات
جوع و غیابت گرسنگی قصد صید کرده بود و از چنگ بجسته

بیدانائی

تو خزیده

در جوار تو خزیده او در آمد و عقاب از سینه بپیوند موسی
علیه السلام گفت مقصود تو طعمه است یا همین کبوتر عقاب گفت
مقصود من طعمه است موسی گفت ترازو بیاورد و آن کبوتر را
وزن کرد و خواست آنقدر گوشت از وجود خود ببرد و
بعقاب دهد عقاب دست ایشان بگرفت و گفت ای
موسی من میکائیلم و کبوتر جبرائیل ما بدین هیئت بر تو آمده
بودیم تا ببینم حد فتوت و مروت تو تا کجاست و بعقد
مردمی و جوانمردی تو تا بچه حد قطعه بخشی فضل در مروت داری
تا ننمائی نوازش سعادت فرد حاسد اگر اینجه ذکر کند
از مروت بزرگ گردد مرد ماده گفت ای مار کسی که با تو
این مردمی کرده است و ترا بگوشت خود مهمان داشت بر تو
ادای حقوق عوارف و عواطف او واجب است و اظهار
خلوص تعطف و تلطف او لازم مار در حال بصورت
مردی خوب صورت شده بر شاهزاده آمد و گفت ای سرما
سروری و ای سرمایه سروری مرا خالص نام است میخواهم چند گاه

درفاقت

در خدمت تو باشم و در سلک اتباع و اشیاع منسلک
کردم شاهزاده گفت نیکو باشد عوک نیز چون از دهان
ما بجست و چون آن لعجه بر ما که خود رفت و صورتحال مردی
شاهزاده باز نمود ماده او نیز او را همبرین باعث و محرض
شد که ما که یار بر ما رشده بود عوک نیز رضا به وتشاکل
آدمی شد و بر شاهزاده رفت و گفت ای مالک مروت
و ای ضابط فتوت مرد مخلص نام سهت میخواهم چون ملکان
با تو درین مسافرة موافقت نمایم و چند چاکران با تو درین
سفر مرافقت کنم شاهزاده گفت نیکو باشد هر چهار کس
رفتن گرفتند در شهری رسیدند که دران شهری بادشاهی
بود در غایت شوکت و نهایت حشمت شاهزاده حال
خود برو عرض کرد و گفت مردی ام شجاع که یک تنه شمشیری
بزنم و همیشه و همی بسر رسانم و اگر هر روز هزار دینار
بمن دهی چند گاه در خدمت تو باشم و هر امری که حواله من
کنی ازو تقصیر نجویم بادشاه همچنان کرد شاهزاده هر روز

هزار دینار بستدی چندین ازان در حق خود خرج کردی
و سه صد همراه خود رر دادی باقی تصدق کردی خوش وقت
کسی که ایشان هم وقت در بندهٔ در خاد رغم عربا اند
و هم در تنگی و فرخی در کار فقرا نجستی در غم کسی نیایانی
پشت زاده بیاز خلق حقی هر که اندر غم کسی باشد بهر گاه او
سبا و هیچ غمی روزی بادشاه هوس شکار ماهی کرد و مرکب
در بحار ربانه باد میراندند و ماهی را از قعر بیرون میکشید
ناگاه خاتم بادشاه در آب افتاد و هر چند که جست نیافت
بادشاه شاهزاده را گفت مدتیست که تو پیوسته
و هم دعوی بلند کرده امروز آن دعوی بمراهین ثابت
باید کرد و انگشتری بادجست شاهزاده گفت از امروز
مرا مهلت باشد پس از انجا در وثاق آمد و با همراهان
آغاز کرد که این چه کار است که بادشاه مرا فرموده است
درون آب رفتن و انگشتری را از آب کشیدن چه
مناسبت مخلص گفت خاطر جمع دار این مهم بی از پیش تو

حق گوشید و اخلاق خود در حیز ظهور آورد اکنون وقت
مراجعت است این بگفتند و هر یک از چشم او غایب شدند
بخشی حق بحق کسی بگذار تا نمانی تو در بلا و حقیقی دفینه
او خویش که اندرین عالم است مشغول در ادای حقی
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت
مقصود از ایراد این حکایت و مطلوب از افسانه
این روایت آنست که این لحظه فارغ البال برخیز کرده
و جانب دوست شو و چون آنجا رسی همراهی قواعد
بوفارسان اخلاص و اختصاص مهمل مکن و هیچ دقیقه از دقایق
مخالصت و مجاهدت مهمل مگذار این خجسته خواست تا بجانب
کند غوغای روز بر آمد و صبح چهره لعمانی بگشاد و در فلق
او در توقف افتاد بخشبی خوب نیست تا روز است شب
مستور خوبیکه روز خوبی گوید جمع از رفتنش باشد مانع
دشمن عاشقانست جمع خروش

حکایت

هر شب بنوزد هم چون طاؤس زرین جلوه
کر آفتاب در جبل مغرب رفت و بط خوش خرام ماه از
گرداب مشرق بر آمد خجسته که طاؤس چمن لطافت بود
بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت انیس همراز و ای
جلیس دمساز هر شب می آیم و ترا از خواب مانع میشوم
اما چه کنم سر باطن با این و آن نمیتوان گفت و راز بطانه
با زید و عمر در میان نتوان نهاد قبیل صدور الاحرار کنوز
الاسرار از اهل تجارت گویند مشاورت با کسی باید کرد
که باطن او بعلایق متعلق مشغول دنیا نباشد اما کسی که باطن او
متعلق و منوط دنیا باشد و را که هم امروز غم رزق
فردا بود مشورت با او نباید کرد زیرا که هر که را امروز غم
روزی فردا باشد یقین دان دل او ضعیف بود و نفس
او قوی باشد اینچنین کسی هر چه گوید از سر نفس گوید و جواب
از سر نفس گوید دران مشورت خیر و برکت نباشد
نخشبی مشورت نکو چیزیست کر [illegible] دل را اینچنین کهر پس شد

با هم

با همه سر خویش نتوان گفت لایق مشورت نه هر کس شد
طوطی گفت ای خجسته اگر ترا روزگار در غم عشق انداخته
است و ایام در محنت معشوق افکنده اما می باید دانست
که محنت آدمی امروزی نیست آنروز که آدم علیه السلام را در شهر
وجود آوردند از دروازه محنت در آوردند و این نه خواری
غیب — آدم بود همای محبت از آشیانه پرواز کرد بعرش رسید همه عظمت
دید به بهشت رسید بکرسی رسید همه حشمت دید به بهشت
رسید همه نعمت دید بدوزخ رسید همه زحمت و شدت دید
بروح رسید همه نصیحت دید بملایک رسید همه طاعت دید
بادم رسید همه محنت دید اینجا قرار گرفت آدم علیه السلام گفت
محنت را پرسید ندای محبت چیست که با محنت قرار گرفتی
هر جا که محبت باشد محنت هم با او بود که من و آدم هر دو بصورت
مماثلت و مجانست تمام داریم الجنس مع الجنس یمیل
ای عزیز من هر چه در دنیا و آخرت بیافریدند بتقاضای قدرت
آفریدند یحبهم و یحبونه چون منادی انی جاعل فی الارض خلیفة

از چهار گوشه عالم بر احد ملایک میگفتند اتجعل فیها من
یفسد فیها خطاب مر سید لیس فی التحیب مشاورة انی اعلم
ما لا تعلمون قطعه نخشبی عشق کار آدمیانست نیست
زود و هر که بی نشان است و انکه بیرون بود ز محنت
عشق آدمی نیست بلک حیوان است طوطی گفت ای
خجسته من ترا دو وصیت میکنم وصیت اول انکه در پیش
کار سر خویش با کسی نکشائی و راز خود با دیگری در میان
ننهی که سر خویش با دوستان نا آزموده نتوان گفت
با دشمنان نا آزموده چه رسد قطعه نخشبی سر خود مگو
با کسی زینت فرماید نهند هر چه سرد ادنی است
و راز را مرد هر لیک سر خود بنهد وصیت دوم انکه چون
ترا با دوستی امتزاج و ازدواج حاصل شود اگر میان ما
دشمنی کمین کند و یا رقیبی مکر انگیزد و خفه را از ان
ورطه چنان خلاص دهی که زن برهمن خود را خلاص
داد خجسته پرسید انچگونه طوطی گفت چنین

گویند در شهری برهمنی بود او فرزند نداشت هر چند زر
برای این مصلحت کرد و حیلها براورد درست نمیشد
آری فرزند سعادت است علیحده و سعادت بحیله بدست
نتوان آورد حکما گویند سه چیز بسه چیز نتوان یافت الغنی
بالتمنی والشباب بالخضاب والسعادة بالحیله
بالارزو جوانی بالکلف با حیله
قطعه
بجستی دولت از حیل کر برد خونش کسی کوز دام حیلت برست
با سعادت کسی بماند اگر نتوان بحیله سعادت آرد بدست
روزی برهمن براهبی برسید بر سبیل درماندگان میگفت
که هر سوی هزار هزار کودک می بینم چه بودی اگر یکی از آنها
نصیب
روزی من بودی راهب گفت مردان تشنه ره کردم
درویشی در بیابان تشنه شده بعد گفتن گرفت از آن
آبها که در دریاها نهادند چه بودی اگر جوی در بیابان
آوازی شنید ای درویش خدا زیاده نیست و نجدا
دیگر
قطعه
بجستی از خدا طلب همه چیز در سما و سمک
خزانه اوست کار تو از نیستی کر درست کار جمله

بکار خانه او ست بعد رنج چند گاه دران شهر طبیبی
رسید که از مداوات دقیق هوا را خبر علت باد خلاصی
دادی و از معالجت و تشیق زمین را خبر رحمت آب
مناص بخشیدی زن برهمن برو رفت و قصه بی فرزندی
خود باز نمود طبیب دارویی برو داد و گفت این
دارو را با زهره طاوس بخور ظاهر و باهر است که ترا
عنقریب فرزندی خواهد شد و دران شهر طاوس نبود
مگر طاوسی را که زن برهمن منتظر می بود که بحیله آن
طاوس را صیدی کند و بتدبیر آن جانور را در قید
آرد تا وقتی همچنان که روز زهره او با دارویی که طبیب
داده بود بخورد و این سر خواهر خوانده خود گفت
آری بر دل آدمی هیچ باری گران تر از سر نهفته و هیچ امری
بر جان مردم ثقیل تر از راز نیست این که اینجا بنا بر
آنست که اگر این نکته بکسی کشف شود در زیان نفسانی
بود و اگر مستور دارد در زیان جانی بعد و پنج روزی

بالا

بالا از آن نیست که آنرا در خود توان پوشید و نه آنرا
با کسی توان گشاد قطعه بخششی هر که را باد ارد گیست
کو جرعه از این نوشید سخن بو العجب بود کو را آنچه تو
گفت سپنی توان پوشید روز دیگر چون طاؤس زرین
افتاب در جلوه گاه مشرق بر آمد ملک ابر اعلام هر زر
طاؤس رای نشان دهد در من اورا چون دم طاؤس
بر زر کنم و ده هزار درم شکرانه برد و هم خواهر خوانده
چون نام شکرانه بشود و هم بشنید طمع مال چرخی زر
حجاب مردمی او شد در حال چادر کرد و بر سر افگند
و موزه عذر در پای کشید و در بنشی هرای رای آمد
و این قصه باز نمود و رای مردی منصف بود گفت
این راز انصاف باشد گر هم بگفته این زن چون یک
بر شر نبو رای از علم نبود که هم بگفته این عورت یکی را
در معرض سیاست آرند و فرمود این عورت را که
راست سخن میگوید به تد بیر دو کس را از اینجا ببر و باز نمی

متحیر طاوس در فکر و حیلهٔ آن پیر از بطانه او
بیرون آرد اگر ایشان بشنوند ما در تفحص اینکار شویم
و تدارک این مهم بکنیم آن عورت دو آدمی رای را
در صندوق کرد و بر زن برهمن برد و گفت من میخواهم
که جائی بسیروان شوم از سبب صندوق دلم پاره شکسته
است این امانت چند روز نگاهدار که من باز آیم و حکایت
طاوس که دوش میگفتی از نهم باز گوی که من تردد دلی
در باطن داشتم و آن حکایت در دلم متمکن شده است
زن برهمن هم از گفتن بار اول پشیمان شده بود
ازین التماس و از آن صندوق گمان او زیاده تر شد
آغاز کرد که من در خواب دوشین طاوس رای را
بکشتم و زهره او با دارو طبیب بخوردم و همچنان
بیدار شدم خواهر خوانده گفت تو سخن راست میگوئی
و یا بیان خواب میکنی و اگر زمن برگشتن ممکن
قادر نیستم طاوس ندای را چگونه توانم گفت

ودوست

۱۱۵

وگوشت او که در مذهب برهمن محظور و ممنوع است
چگونه توانم که خورد خواهر خوانده متفکر و متحیر شد
و گفت این چه حادثه است که زاد و درین چه واقعه است
که افتاد پس او را ابرای برد نذرای فرمود تا او را تهدید
و تشدید کردند و پیشی او را درین شهر نگذارند و جرائم
بیغایت او برو رسانند که بی سببی زنی را در معرض
قتل داشته بعد و بموجبی ضعیفه را در بوار و تلف
انداخته الشعائیه اقتل من الاسیاف ومن السم الزعاف

قطعه
نخشی بنست بجز اعملی چند باشی تو در رضای بدی
هر که بد میکند یابد هم بدنیا و دین جزای بدی

سخن اینجا رسانید گفت ای خجسته دیدی که زن برهمن
چه را از ان در ظلم بد گشت چگونه خلاص داد و خواهر
خوانده او را زشتی گشف سر چگونه رسوا شد این
ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش
برخیز و جانب دوست شو و بقدر وسع استطاعت بهره

باکسی نگشای اگر ترا کاری مخوف محیط شود و یا امری
صعوب متعرض گردد راز سر خود بلطایف حیله چنان دفع
کن که زن برهمن کرد خجسته خواست تا همچنان کند و بدیده
ترتمیره جانب وثاق محبوب شود مشعله روز برآمد و صبح
چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاب
بخشی خواست تا روز شب سوی خانه که ز در خانه گوش
همچو از رفتنش بند مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان نادختر زاهد و مسجد جوانی بر او افتاد گردن او و در
کور کردن اند دختر بیرون شهر زند

شب بیست و سیم چون زاهد
روشن جبین افتاب در خلوتخانه مغرب فرقت و راهب
شکسته دل ماه از کلیسای مشرق برآمد خجسته بطلب اجازت
بر طوطی رفت و گفت ای امین از لوعات فراق و ای
فارغ از نزعات اشتیاق ز شب ما فارغی اندوه
چه دانی چون نبود عاشق دانند یاران اندوه شبهای فراق
ای طوطی بیا از بزرگان گوید که در هندوستانی مردی دیدم

چشم
یک کشاده و یک چشم بسته گفتم این را چه گویند گفتند
صابر گفتم او را چه صابر است گفتند از بستن این چشم گفتم
اینچه سخن است گفتند وقتی محبوب و مطلوب او در سفری
میرفت وقت وداع او را یک چشم او را آب ظاهر شد
و یک چشم او آب ظاهر نشده چشمی که آب ازو نشد
او را برهم بسته است مدت شش سال است که نکشاده
است و میگوید ای چشم تو در وقت وداع مطلوب
و محبوب من کار نیامدی و بگریه با من موافقت نکردی
و مرا خدمت ننمودی اکنون ترا بیش ازین وقتی نکشایم و
جهان روشن بتو ننمایم ای طوطی تو مرا درین کار رنگی
و درین امر دستگیری بکنی منهم مهره از مصاحبت تو برخم
چینم و بعد ازین هرگز روی تو نبینم قطعه نحسی با همه نیکو منش
نیست کو نقد را نیکو باشد گر تو با دیگری نیکو باشی دیگری
هم بتو نیکو باشد طوطی گفت ای کدبانو تو مثل این
کلمات وقتی گو که مرا از قلق تو ضبط هیچ نباشد و شبه

این تغابت وقتی سزای که از قلقله تو اضطراری
نبود اما احیان تخییل و تخالیج میشود که عشق تو هم
از سر زبان است نه از صمیم دل و بوی تو هم جدا از سیر
کذ گفت نه از صدق باطن و از نه امروز چندین شب
که من ترا از برای انکار محرمی در باعث میشوم و آداب
شروط رفتن و آمدن می آموزم چنین تامل و تمامی ترا
سبب چیست و چندین سکوت و آهستگی را موجب چه
مگر اصالت اصیای تو ترا ازین کار مانع میشود و صلاحیت
جبلی تو ازین امر زاجر میگردد و چنان مینماید که تو از مودت
و محبت شوی از معشوق اعراض خواهی کرد تا بکاری
که انگار رشت مشغول خواهی شد چنانچه دختر زاهد از
الفت بشوی اعراض کرده بود و روی العبادت
آورده خجسته پرسید که چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی
شعار و جنید آثار در مکاشفه و مجاهده تن داده و کلاده

ترک دنیا

ترک دنیا بر تارک وقت نهاده واین زاهد را پسری
بود و دختری نا تسلیم کرده وقتی زاهد را هوس ادای
حج وگزاردن عمره در سر افتاد وقت وداع بازن و پسر چنین
گفت که درین راه که من قدم می نهم در وآفات بیحد است
وعقبات بیعد واین دختر ببلاغت رسیده است اگر بعد
از من خاطبی وطالبی ظاهر شود باید که بی توقف دامن وقت
او را بذیل مصاهرت او بپیوندید و قفل بخت او را
بکلید مواصلت او گشاده بخشید که دختر در خانه خصم نیکو
و یا در خانه گور قطعه نخبتی دختران عم جان اند این سخن
شایع است در هر کوئی از زین روزگار دختر در خانه
گور به زخانه شوی زاهد بعد از قطع مسالک وادای
مناسک چون باز گشت جوان را دید در غایت صلاح
و نهایت فلاح بحکم ولایت ابوتی دختر را هم در بیت
بدو داد و بر زاهد بیز جای مسافرت و مهاجرت کرده بود
تشخیصی حبیب و برنائی نسبت در نظر آمد باجازت

مادر و پدر را خواهر را اید و داد زن زاهد نیز خورد پی

دید نشانه و شخصی یافت بائسته رخصت و

دستوری شوی دختر بود زاهد چنین خانه آورد و داماد

با خود آورد و داماد دیگر اینجا زاهد از این امور

اتفاقی متحیر شد و از این ائتلاف مختلف متفکر ماند

میان هر سه انسان و داماد مناقشه و منافقت

قایم شد و مکابهت و مکاربت ظاهر گشت هر یک

در حقیقت و استحقاق حجت قاطع گفتن گرفت

و برهان ساطع بنیاد نهاد و قضیه این تزویج در شهر

فاش شد و حکایت این مناکحت و مصاهرت در شهر

شایع گشت دختر زاهد از شرم و خجالت این حادثه که

یکزن را سه شوی چگونه تواند بود رنجور شد و علت

کار او بمرض موت کشید و علت شکسته هر سه

سکوت و صموت بر دو رحیل دهان او نهاد حاضران

همچنان تصور کردند که مرغ روح آواز آشیانه تن پرواز

کرد

کرده ذم لذت عیش فضل او را بر مرده گردانیدند
و او بمرگ مفاجات بمرد کار تجهیز و تکفین او بساختند
و او را در مشهد مردکان دفن کردند زاهد اگرچه در ظاهر
مراسم تعزیت و تعزیت او بتقدیم میرسانید اما در باطن
خوش می بود بنا بر آنکه نزاع و قضای از میان برخاست
و خلق از دست عزیمت و ملامت باز رست قطعه
نجستی از شماتت نمی‌ترس دشمنان را بسی علامت دان
گرچه از دشمنان همه زشتی است زشت‌تر زان همه شماتت
دان چون شاه زنگی شب عالم را در ضبط و ربط خود
کرد و جهان چون گور اشقیا مظلم و تاریک و دیجور گشت
هر سه خاطب بر سر گور مخطوبه خود رفتند و جزع و فزع
بنیاد نهادند خاطب اول گفت مرا هوس جمال این مخطوبه
بسیار است و تمنای دیدن این مدفون بی شمار من او را
از گور بیرون خواهم آورد و یکنظر درو خواهم دید تا باشد
دار چهره سربسته گور بگشاد و آن گوهر مدفون از زیر گل

بیرون کشید خاطب دوم طبیب پیشین بود چون رو در یار
خود بدید گفت درین عورت بالمره دلایل و شواهد حیات مشاهده
میشود و امارت و علامت زندگی معاینه میگردد انزهاف
روح نشده است بلکه سکته اورا ساکت گردانیده و از
اغذیه ناموافق و اطعمه نامطابق رطوبت در اعضاء او
مستولی شده و برودت در اجزای او مستولی گشته و مواد
فاسده معده اورا ممتلی کرده است و عروق و اعصاب
از حرکت مانع شده است و از بس که شدت در جوارح
او ظاهر شده است جمود مفاصل شده او مسام فرو بسته است
و آتش غریزی مغلوب و مسلوب شده اینچنین کسی را
اگر معالجت کنند امید باشد که نهال عمر او از سر تازه شود
و رکاکت و سقامت او بصحت بدل گردد و علاج این
عارضه آنست که این مریض را بدوال در شست و چوب
باریک چندان بزنند که حرارتی در باطن او ظاهر گردد
و بندهای مفاصل او گشاده شود و اما باطن که مساحت

کنند که بر وجود او دوال عنبار زند و بر اندام او چوب
جفا فرود آرد خاطب سیوم گفت او را چون مرده
دیده ام من اینکار خواهم کرد باشد که بسعی من او را
شربت حیوة چشانند و از بخت من او را کسوت
حیات بپوشانند پس او همچنان کرد بعد از زمانی آن سنگ
متحرک شد و آن مرده زنده گشت بامداد خلق خویش
و بیگانه بر سر وقت او رفتند و از زنده شد او متفکر و
متعجب ماندند غوغاء قدیم از سر نو تازه گشت و فتنه خفته
از سر نو قایم شد هر سه خاطب بخطوبه جنگ در زدند و
دعوی استحقاق کردن گرفتند خاطب اول گفت که این
یوسف مرا زیبد زیرا که او را از چاه گور من کشیده ام خاطب
دوم گفت این مرده مرا شاید زیرا که کیفیت حیات او
من گفته است خاطب سیوم گفت استحقاق این عروسی
مرا است زیرا که او بسعی من زنده است
قطعه
تختی کیست کو نیکو بخرد قیمت خاتم ز نگین باشد

قیمتی

از خرد در جهان باید هر کجا گوهری ثمین باشد

چون مکارهت و مخاصمت ایشان دراز شد و منافرت

و مشاقت بنهایت تطویل انجامید دختر زاهد گفت

سبحان الله این چه طایفه اند که مرا از ایشان نه در زندگی

خلاصی هست و نه در مردگی مناصی هیچ به ازین نیست

که من بگردن مشغول شوم و سپر رزم و طاق محراب بدر خود

جفت خود سازم پس از خانه مناقشت بیرون آمد

و در صومعه زاهدت پدر رفت و موی سر تراشیده

و جامه پشم پوشیده و در تنقیه نفسانی و عبادت (جلا)

رحمانی مشغول شد خویش وقت کسانیکه ایشان

دین بدنیا میخرند راحت دنیاوی بلذات عقباوی بدل

میکنند قطعه بخشی راحت قیامت خواه بهر دنیا چه میکنی

تو عمل خویش کسانیکه میکنند امروز راحت نقد را به

نسیه بدل خاطبان او چون آن حال معاینه و مشاهده کردند

از مصاحبت و مواصلت او مایوس و منکوس شدند

دولت

دوست طلب ازدامن وقت او بدر اشتند و هرسمه
جانبی و سمتی شتافتند طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته
اغاز کرد و گفت که ای کدبانو مگر ترا همین نیت هست
است که از خانه عیش و کاشانه لذت این جهان محروم گنیه
و اگر سر آن داری که چندگاه مزه خورمی بازی و اشهب عیشی
تازی این وقتیست گزیده و هنگامیست پسندیده برخیز
و جانب دوست شو و دل را از مرادات نفسانی حظی
ده و جان را از لذات اینجهان نصیبی بخش خجسته خواست
تا آهنگ کند جانب وثاق دوست شود گوئی روز در
کمین بود در حال صبح چهره لمعان بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد **قطعه** بختی خوست تا رود در شب سعی خود کرد
ز خوبی کوسی صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست
صبح خروشش
[illegible]
شب بیست یکم چون شیر غران آفتاب در بیشه مغرب رفت

و آهوی مشکین ناب ماه از صحرای مشرق بر آمد خجسته بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای همنفس از تلاطم امواج فراق
و ای هجر از تراکم افواج اشتیاق مرا جان بتحلیل و تخالیج
میشود که بتو روزی از روزهای من روی ننموده است و ترا
وقتی از دیدن من ملال ننموده آورده اند که [illegible] وقتی گربه
شتر را میگفت که این چه رضائیست که دل بدو نهاده ای
که هر چه ترا پیش کرده هر سو میدوانند هر کودکی مهار تو گرفته
هر طریق میکشد شتر گفت ای گربه تو بدین سخن مغروری
زیرا که ترا کار با مردگان افتاده است و مرا با زندگان ای طوطی
دانم که تو نیز از درد بیغمی و از اندوه مغروری زیرا که
ترا کار با سگان افتاده و مرا کار با سقامت العشق ترک السلامة
فی اختیار سبیل الملامة قطعه تو بیخبری ز درد تو چه دانی کسی پیشی
هر کس چنین چه می نماید اندوه دیگری چه داند کسی هر که بر اندوه
بعد خاید طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تقریع است
که مرا اسیر آن ساخته ای و این چه خدنگ تشنیع است که مرا

آماج

اما ج آن کرده و تراجه علم که مراد دل از اندوه تو در کدام سهم هست
و تراجه خبر که مار از گریه تو دیده در کدام سهم هست اگر عزیمت
رفتن جانب دوست داری این ساعت ساعتیست
فرخ و وقتیست فرخنده برو اما باید که از انجا زود تر مراجعت
نمایی و دیرتری دران مقام نمایی و حرص در کار نفرمایی که حرص
در همه ادیان امریست مذموم و طلب زیادت در جمیع مذاهب
فعلیست مشوم و اگر حرص را شعار خود کنی و طلب زیادت
دثار خود کردی در بلا همان معاینه و مشاهده کنی که آن برهمن مشاهده
کرده بود خجسته پرسید انچگونه بود طوطی گفت حاکیان اسمار
در اودیان اخبار چنین گویند که در نواحی گجرات برهمنی بود
با مال و منال و ثروت و غنیمت ناگاه فلک مکاره و زمانه
غداره مهره مراد او در ششدر جهت نامرادی انداخته و انچه المطلب
بدو داده بود یکایک باز ستید و او را مفلس و گدا گردانید
قطعه بحی ملک مال باقی نیست کیمی نکته ز رف و خوانند
هرچه بدهد زمانه غدار داده خویش باز بستانند برهمن چو

خلیه

خصمی روزگار بدید و تغلب لیل و نهار معاینه کرد گفتش گرفت
که مرا از تیغ ایام سپر نمی باید افگند و از دست روزگار از پای
نمی باید آمد آری دردکی بنوشد که اوصاف نوشیده باشد
و هیچ گل بی زحمت خار نیست و هیچ مل بی مشقت خمار نه هر جا
که محبتی است محنتی در پی اوست و هر کجا که غنیمتی است
افلاسی در عقب اوست قطعه تحفی سوز بیغمی نبود تخته
علم بی زوال کرد بد خمر خوش خواره بی خمار که یافت ملک خورشید
بی زوال که دید روزگار نا میگذشت که رونق مطبخ او روی دود
نمیدید و رحم مادر تنور او از بخشش گرده حامله نمی شد چون ضیق
عیش او بدرازی کشید و محنت و مسکنت او بمنتها انجامید
بر همین بر حکم آنکه برکت در حرکت است جانبی مسافر شد و روی
بقلاع و بقاع آورد روزی در جنگلی کشی و بیشه خشن رسید
در اثنای آن شیری دید با مهابت و ضیغمی یافت با شهامت در دم
بر لب چشمه ساری می غلطید و در کناره آن دو مرغ مکر و دو آهوی
دکور بنه و از انجا در مقام خدمت و محل وزارت ایستاده بودند

۲۲

واو امر و نهی را چشم داشته برهمن در اندیشه شد که اگر جهت
نمایم بالقطع شیر تعاقب کند و اگر بیشتر شوم بپای خود
در گور رفته باشم و خود را هم در کام نهنگ بلا افکنده ناگاه
نظر آهو و گورزن بر او افتاد یکدیگر گفتن گرفتند این آدمی زاد جانب
شیر شده کجا آمد و این مرد بر خویشتن ناخشنود کجا رسید
افسوس کرد در نوبت ما خون بیگناهی ریخته شود و بنابر آنکه بناء
ایشان که بنیان الانسان بنیان الرب عبارت از دست
بنیر خراب خواهد گشت معهذا ما را کار جنت باید کرد اگر امروز در
اعانت و صیانت او اهمال کنیم فردا در معاتبت و ملامت
باشیم پیش از آنکه شیر بخون برهمن چشم سرخ کند و دست بخون
آلوده کند آن وزرای نیک زبان بدعا و ثنای شیر لب گشادند
و گفتند حیثیت اکرام و آوازه انعام شاه سباع در چهار حد
عالم چنان شیوع یافت که با آدمیان هم رسیده است یکی از
برهمن است و در صف نعال ایستاده از مهابت این درگاه و عظمت
این بارگاه نمیتواند که بیشتر بیاید اگر فرمان امان باشد و استظهار

بوسیدن انگشتان

حاصل شود در زود بشرف تقبیل انامل ضیغم مشرف گردانم
شیر گفت نیکو باشد وزرای بیشتر شدند و بر همین روز پایه
شیر افکندند شیر گفت او را بگویید از متاع و قماش
و زر و گوهر خلق که اینجا مانده است آن قدر را که تواند برداشت
بردارد و آن مقدار که تواند برداشت ببرد بر همین منوال کرد
و از سعی جمیل آن وزرای اسباب معاش او مرتب شد
و طناب گدایی او بریده گشت آری سلطان مطلق و تعالی
و تقدس که تبارک الذی بیده الملک خطبه بی زوال او است
اگرچه ملوک و سلاطین را نعمت بسیار رسیده اما ایشان را
هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکورای و مشیر صاحب رای نیست
و ایشان اگر بکمال عقل منسوب و موصوف اند ایشان را از وزیر
نیکورای چاره نبود و احتیاج وزیر امین اهل خلاصه موجودات
صلی الله علیه وسلم و علی آله و اصحابه که سلطان مسند تخت عرش
و الابد میفرماید مرا چهار وزیر اند دو از اهل زمین و دو از آسمان
فاما اللذان من اهل الارض فابوبکر و عمر فاما اللذان فی السماء فجبرائیل
یعنی اگر — از — اهل روی زمین اند — کی اند — از آسمانی اند
و میکائیل

و میکائیل قطعه بخشی نیست ملکرا روز را نیست شب شود
روز از شمشیر نیکو ملک داران تخت دنیا را ملک دیگر نبود
وزیر نیکو حاصل الغرض چون چند روز بر آمد با وجود چندان
ثروت و غنیمت برهمن را هوس زیادت در سر افتاد و باغلبه
حرص بدان آورد که یکبار دیگر در بیشه شیر برود و آنچه از جواهر
درانجا باقی مانده بود آنهم بیاورد ندانست که همه طمع زمیم است
و عاقبت حرص وخیم قطعه بخشی شو باندکی قانع حرص در مرد بخیل
ذل بود همه خواهی همه ز دست رود طلب الکل فات الکل
بود چون برهمن در عرصه سیاحت شیر رسید آنروز نوبت
خدمت گرگ و شگال بود ایشان پیش شیر رفتند و سلسله
خبث و خباثت جنبانیدن گرفتند که اینچه بتجربیت که این آدمی
هیکند و دلیر وار پای در بساط انبساط می نهد و از پنجه قهر شاه
سباع نمی ترسد قاعده مهابت خودرا نمی باید شکست و آدمی را
با خود گستاخ نمی باید کرد که از تسلط آدمی فساد بسیار است
شیر بغرید و قصد برهمن کرد برهمن چون اثر غضب در و معاینه

گروه آهو و گوزن از انجا ندید بر درختی سوار شد شیر از اعزاز
وزرای پیر و درخت آمد و در بند دریدن برهمن شد آری وزیر
زیرک رای عدو ملک باشد و شیر باز از دشمن مملکت بود
قطعه
نخستین ملک قایم از وزیرست در وزارت شروط
بیعدد ست ملک را ز رای رزین نیکو باید رخنه ملک از وزیر
بدست هم در شنا گران آهو و گوزن رسیدند و حال برهمن
بد و شنیع دیدند گفتند سبحان الله این چه حرص است که در آدمی
ترکیب کرده اند و این چه طمع است که در انسان ترتیب داده
پس از و بر شیر رفتند و گفتند این برهمن مردی حق گذار
است و شخصی حلال خوار میباید چیست که هم آوازه نعم ثناه
سباع بگوش همه ساکنان ارضی رسانیده است اکنون آمده
تا تسبیح مرغان هوایی و صومعه داران اینجا بود رسانید بر منبر
زمردین شاخ سبز بر آمده خطبه مناقب ضیغمی بگوید آتش
خشم شیر که مشتعل و ملتهب شده بود از آب این کلمات
فرو نشست و از زیر درخت در بیشه مهابت خود رفت

برهمن

برهمن نیز از درخت فرود آمد و راه خانه خود گرفت و بحیلهٔ آن مار دو
از آن ورطه خلاص یافت بعده با خود نذر کرد که باندک
راضی شود و بقلیلی قانع گردد و در طلب زیادتی زحمت
نه بیند ای عزیز هر چه هست بر خلق از زیاده هست که آن
هرگز در دست نخواهد آمد و طالب را عمر در تن او بتلف خواهد
رفت **قطعه** بخشی ترک هر زیادت گیر تا نمائی تو تحت
هر نقصان هر که او طالب زیادت شد کار او هر زمان است
در نقصان طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو آن برهمن را که آن همه خوف و خطر روی
نمود از آن بود که او حرص را کار فرمود و باندک خود راضی
نشد تو نیز چون بر گنجینه وصال محبوب قادر شوی و بر
دفینه اتصال مطلوب قاهر گردی باید که حرص را کار
نفرمائی و هم باندکی راضی شوی هر گونه که زودتر بخانه
ای خجسته از استماع این کلمات و از اصغای این نقل
حریص وار برجست و خواست تا جانب وثاق دوست

شود صبح گویی از وجه حریص تر بود در حال غوغای روز
برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد در رفتن او در توقف افتاد
قطعه بخشی چو هست تا روز و شب سوی خوبی که روز خوبش
گوییا صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح
خروسش آمد داستان زن امیر و بیوفا او و گل نرگس
دختر مرغ بریان و تبسم کردن ندیم و زن بکار از سبب

شب بیست و دوم چون سلطان جهانگیر آفتاب در کشور
مغرب رفت و خسرو سیارگان یعنی ماه از سمت مشرق
برآمد خجسته چون گل در باغ وصل در دماغ بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای انیس با وفا و ای جلیس
با صفا چنین گویند یکی از حکمای زمان دیگر از خلق بریده بود
و بتمامی از مخلوقات اعراض کرده روزی او را گفتند
چرا وقتی میان خلق نیایی و با مردمان انس نگیری گفت
من پیشتر ازین معدوم بودم و بعد ازین هم معدوم
خواهم شد چند روزی که خلعت حیوة یافته ام باری
با خالق

نخجسی گفت

باخالق مگذرانم نه باخلق ای طوطی من نیز بینی ازین
معدوم بودم و بعد ازین هم خاک خواهم شد روزی
چند که حیات مباحث کرده اگر دستوری باشد با یار
باشم نه با اغیار قطعه نخجسی دور مانده از خویشان چشم
ره کار گریه آخر کرد دولت آنکه که عمر عزیز با عزیزان
خویش آخر کرد طوطی گفت ای کدبانو نازست گفتی
حیات همان محبوبست که در حضور اصحاب رود و عمر
همان معتبرست که در نظر ارباب رود حیاتی که بی هوای نشست
یاری باشد مرگیست عظیم و عمری که بی مصاحبت
دوستی بود عذابست الیم اما تو بر خود ابواب محنت
خود میگشایی و از فرق دل کلاه راحت خود می ربایی
و می بری بنا بر انکه تو هم مهره تکلف می بازی و خود را استم
صبوری می سازی و نمیدانی که عشق با صبوری قرار نگیرد و ریتق
بر آتش آرام نگیرد طوطی گفت ای کدبانو اگر در مذهب
عشق تکلف جایز نیست بعهد ادروشروط آداب اگر

چون تو در مجلس دوست روی باید که هم شروط حسن را
کار فرمایی و هم آداب نفسی را نکو مراعات کنی و اغلب
سلسلهٔ قبح نجنبانی و بر خود چون آن زن کرمانی
امیر بخندانی خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین
گویند که در اقصای کرمان امیری بود فلک جاه و ملک
سپاه زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال و آن امیر
را عادتی بود هر بار که او لب بخنده گشادی یک دامن
پر گل از دهن او فرو افتادی اگر در هر روزی هزار بار
قطعه
تبسم کردی در هر دو آستین هزار بار پر گل شدی
نیست در جهان جها بود بهت تا نگویی که نیکویی کم بود
دهر از نیک و بد نه بد خالی در جهان خلق اینچنین
هم بود وقتی رسولی چند از پادشاهی برین امیر
آمدند چون ایشان را با نواع فنون ذو فنون دید
ندیم خود را استدعا کرد بنا بر آنکه هر چه از لطایف در
ایشان بود در آن هم بود و خنده گلریزان بر آن
مستزاد

۱۲۶

مستزاد بود اما چند روزه کلیه شران ندیم در آن مدت ده روز زنگی
دید که با یکی روی او چاشنت را شام میکرد و تیره که چهره او
روز را شب میکرد اند لب زیرین او تا ناحیه رسیده و لب
زیرین او بدامن دو دیده با صد هزاران نشاط با سماع
رقص میکرد و به سر حد پای میکوفت ندیم از شادی حال او
استفسار کرد زنگی گفت این همه شادی من آنست که امشب
بعد از دیری بمحبوب و مطلوب خود خواهم رسید ندیم
~~گفت امشب تو بر و جگونه خواهی رسید زنگی گفت زن~~
~~گفت امشب تو بر و جگونه خواهی رسید~~ زنگی گفت بر امیران رسولان
کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چند روز ایشان بر امیر
خواهند بود ندیم نیز چند روز در خانه نخواهد رفت من هر روز و شب
معانقه خواهم تاخت و با زن او نرد مواصلت خواهم باخت
ندیم متأمل و متفکر شد که اینچه میشود خواست که باز زود
و تفحص و تجسس آن کار بکند مستعجل امیر نکذاشت
و او را در مجلس امرا آورده و در سلک سایر ندما منسلک

کرد اند ندیم را غم زن و اندیشه زنگی چنان در تب و تاب
انداخت که هر چند امیر خوش است که او در خنده شود و گل از لبی
او آنگاه به بیند اصلا گل لب او نخندید و غنچه دهن
او در تبسم نیامد از آنکه حکما گویند که خنده علامت
خرمی است و تبسم امارت بی غمی بنابر آنکه چون فرحت
در صورت آدمی بافراط کشد و خوشی در بطانه انسان
به نهایت انجامد و در جمیع عروق و مفاصل شیوع یابد
و در همه اعضا و جوارح متلاشی گردد آن فرحت
خواهد که از جانب سر بیرون کشد و بمجرای از درون
بیرون رود و به ضرورت راه دهن گیرد و اگر فرحت
خندیدن قلیل باشد هم تبسم آخر شود و اگر میانه باشد بضحک
کشد و اگر غالب بود بقهقهه انجامد قطعه نخشبی غمزده کی خندد
وه کجا باز وه کجا خندد خنده کردن نشانه شادیست
بر غم از چه کار با خنده ندیم را در اضطراب و التهاب
دید چنان تصور کرد او بتکلف روی ترشی کرده است و تبسم

خوا

خود را عبوس ساخته فرمود تا او را در زندان برند چون
زنگی شب چهره سیاه کرد و جهان بر ندیم تاریک شد
و غم زنگی روی او را اسیری گردانید اتفاقا زندان
نزدیک کوشک امیر بود و زن امیر بر پیلبان عاشق بود
چون پاسی از شب بگذشت پیلبان پیل را زیر دیوار
قصر امیر آورد و زن امیر از بام قصر فرود آمد و هم بر پشت
پیل میان ایشان اختلاطی و انبساطی واقع شد چون
ندیم اینحال معاینه و مشاهده کرد بخندید و دامن و آستین او
پر از گل شد و خبر خنده او برامیر رسانیدند امیر گفت مگر مرغ
روح عقل از آشیانه دماغ او پرواز کرده و اگر نه این چه وجه
دارد که در مجلس انس نگیرد و در زندان موحش بخندد

قطعه
تحفها
بخشی بر محل بکن کاری
کار بیوقت شبه سنگ و سبو است
خنده و گریه هرچه خواهد بود
همه اندر محل خویش نکوست

روز دیگر زن امیر نشسته بود ندیم باغبانی دسته گل بیاورد
و زن امیر در حال روی از آن گل ها بگردانید و گفت در مکر در

و اندام خود کشید امیر پرسید ای زن سبب اعراض تو
چیست زن گفت گل نرگس صورت چشم دارد من میخواهم
که جز چشم امیر مرا چشمی دیگر نه بیند و غیر دیده ملک هیچ دیده
بر من نیفتد مرغی بریان در طبقی نهاده بودند از این سخن بخندید
زن متغیر شد دست در دامن و آستین ملک زده گفت بگو
این مرغ بریان بر چه خندید هر چند امیر سعی نمود هیچ جواب
بهم فراهم نیامد و از علماء و حکماء استفسار کرد از ایشان هیچ
کس جوابی شافی نگفت زن از انجا که سستی زبانست
اضطرار روا داشته اند بنیاد نهاد و میگفت تا متصور و مقرر
نشود که این مرغ چه خندید باطن من هرگز جمع نشود و بطانه
من اصلا فراهم نیاید و ممید نیست کر کشف اینجا سبب
زیادتی خجالت او خواهد شد که تهتک انفعال موجب
افزاع او خواهد شد قطعه بخشی هیچ نیست استبداد شخص
بد خوی خصم خصم باشد مردمی جمله در مسامحت هست مردمی
جمله مستبد باشد چون این بد خوی زن بسیار شد و حکایت

غدامت

خنده مرغ در افواه افتاد ندیم مرغ زیرک بود هم شنیدن
این حکایت دریافت که خنده مرغ چه بود در بر امیر پیغام کرد
وگفت اگر فرمان باشد من بگویم که این مرغ چه خندید امیر
با حضار ندیم فرمان داد وگفت تو اول بار بگو که در
زندان بچه خندیدی و بعده در بیان خنده مرغ شو که تو
در مجلس حضور رسولان بیگانه لب خنده خود انکشادی
وچون غنچه بر بسته من چرا دشتی چون من ترا در زندان
فرستادم تو خندیدی بگو که در زندان بچه خندیدی و خنده
مرغ در طبق چه بود ندیم سرپوش از طبق را ز بر داشت
تمام حکایت زنگی و قصه زن خود باز نمود وگفت من با جنایی
تشویش و تشویر در مجلس تو آمده بودم تو خود مرا در
زندان کردی غم بر من مزید شد و از رنجه بر اندوه زیاده
گشت من همدرین تب و تاب بودم که نیم شب منکوحه تو
که بر پیلبانی عاشق است و پیل زیر دیوار قصر آورد
و مستوره تو از بالای دیوار بر پشت پیل فرود آمد

و از غایت بی‌صبری هم بالا نگشت بل غرض خود حاصل
کرد چون اینجا معاینه کردم مرا خنده آمد و هم اندوه از دل
من زن خود بیرون رفت بنا بر آنکه جائی که اینچنین کریمه
میان کوچه بالائی بنشت بل اینکار کند اگر اینچنان لئیمه در گوشه
این کار کند چه عجب است و امروز همان زن با چندان فسق
و فجور پیش امیر دعوی صلاحیت خود کند و از دیدن گل
نرگس روی بگرداند و میگوید که من از غایت حیا میخواهم که چشم
جز چشم امیر حقیقی دیگر بر روی من افتد مرغ بریان که خندیده
ازین سخن خندیده است و این راز همان است که از استماع
او جران خنده کنند و خاصه مرغان زیرک قطعه نخبی
در سخن تامل به سالها باشد همین که خواهش جان ** هر چه
گویند درست باید گفت * سخن نادرست کاهش جان **
چون پرده راز از روی حال برگرفت و قصه زن او هم
و زن امیر تمامی پیش امیر باز نمود بادشاه فرمود
تا روی زن امیر چون چهره زنگی سیاه کردانید بس هر دو

سیاه روی

سیاه روی را در آتش ملتهب انداختند بعده فرمود
تا زن خود را بر پیلبانان برهم بستند و زیر پای پیل افکندند
و عالم را از خبث و فجور و فساد ایشان خالی گردانیدند قطعه
نخشبی اهل فسق بد باشند تا ستوران تیغ بغا که پرشند
رز اهل فسق این عالم عالم رز اهل فسق خالی به طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو آدمی را
کاری باید کرد که کسی بر حرف او انگشت نهند و سخنی باید
گفت که از پی آن در بلاء نیفتد اگر آن زن امیر سخن مناسب
حال خود گفتی و دعوی که کرده ملایم احوال خود کردی انچه
کردید هرگز ندیدی و هر چه کشید هرگز نکشیدی و لایق خنده
مرغ و ماهی نشدی تو نیز اگر در مجلس دوست روی باید
که زبان نگاهداری و سخن مناسب حال خود گویی و خود را در
افواه نیندازی و چون زن امیر کرمانی نخندانی خجسته خواست
تا همچنان کند و خنده زنان بسوی مجلس دوست بشود صبح
جهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی

تا روز دوشب سوی خود که زد ز غوغای خروس صبح از
رفتنش بند مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان کاهجوی و خشنده ماهی و فطانت کودک پدید و
کشته شدن پادشاه و زن بی اکه

شب بیست و سیوم چون نهنگ
دریای آبنام آفتاب در چشمه مغرب فرت و ماهی درم ریز
ماهتاب از گرداب مشرق بیرون آمد خجسته که چون ماهی بی
آب در اضطراب و التهاب بود بطلب اجازت بر طوطی
رفت و گفت ای مایهٔ حکمت و ای سرمایهٔ حشمت حکما گویند
چهار کس را در مذهب مروت مکافات نتوان کرد
یکی آنکه بر تو پیش از تو نیکوئی کند دوم آنکه سخن تو بسمع انصاف
بشنود سیوم آنکه بغرض بر تو آید چهارم آنکه در مصالح خویش
بر تو اعتماد کند امروز من نیز عنان اصلاح خود بدست تو
داده ام و زمام مصلحت خود بکف تو سپرده اگرچه بلطفی
که تو خواهی کرد آن کار از مکافات مستغنی است باین
مهم ترا پوشیده نه قطعه مخنثی کار هر کسی میکند طبیب

۱۳۰

عود ار جنسی اتمی ناید مرد باید که بکار مرد کند کار هر کسی

نه هر کسی باید طوطی گفت ای کدبانو افلاطون که سر

حکمان بود وقتی زاهدی را دید که میگفت که خداوندا مرا او

ستدار از من نگاهدار افلاطون گفت ای زاهد احتراز

از دشمنان ممکن هست نه از دوستان زاهد گفت ای

افلاطون احتراز از دشمنان ممکن هست امّا از دوستان

ممکن نه ای خجسته این قصه آن زاهد و آن خلق نیست این

قصه تمام نه نوشت ترا نیز می باید که سر خویش با دوست

نگشای خاصه با دشمنان و راز خود با حیوان ناطق

مستور داری علی الخصوص از حیوان غیر ناطق و بجز راز

تو نیست دعوی آن ممکن و نباز زبانهم غیره مشنو و چون

کاهجوی نباشی که او هم دعوی عفت دروغ کرده و

خود را در معرض عصمت بفروغ داشت لاجرم از شوت

فجور سر فسق او از ماهی کشف شد و راز پرده او از

خنده حوت دریده گشت و راز فجور او از حیوانات

عیر ناطق شیوع یافت حجته رسید حقد که مجوی چگونه بود
محوطی گفت چنین گویند که در نواحی تبریز تاجری بود
با مال و زر بسیار داشت بود و دختری نارسیده روزی این تاجر
در صحرای میگذشت کله سری را دید افتاده و در پیشانی
او نوشته دید که این کله سر چون او زنده بود سبب مرگ هشتاد
آدمی بود و موجب موت هشتاد آدمی بود تاجر گفت
تواند بود که این کله سر در حیات خود مردی شجاع بوده باشد
و یا شخصی سپاهان (جلاد) بوده باشد که هشتاد کس را کشته
باشد اما اینکه بعد از مرگ سبب مرگ هشتاد کس باشد
این عجب است اما این ماله فساد را از اینجا بردارم و بحیله
آنچه درو نوشته اند دفع شود آن کاسه سر را در خانه خفیه
ببرد و بزنی گفت تا او را بسوزند و بکوبند و باریک بسایند
و در حقه کنند و در طبله نهند و بیش از این طلب نگشایند
که حقه مستور ماند و آنچه در پیشانی او نوشته است
و مستور است آن نشود و مرگ هشتاد کس در حقه

مستور ماند

۱۳۱

مستور ماند آن نشود که چون تقدیر به سببی هیچ تدبیر رفع
نشود و مرگ هشتاد کس بناوک قضا هیچ تدبیر دفع نگردد
قطعه یعنی مرگ دفع نتوان کرد کیست گو ازین دقیقه
رفع کند گر همه عالم نشود همه یکدل کی تواند که مرگ رفع کند
بعد از مدت مدید و عهد بعید تاجر بجانبی تجارت رفت
روزی دختر او فرصت یافت و سر آن حقه را کشاد
و معجونی دید در غایت لطافت و نهایت نظافت
ازان حقه قدری خورد در حال مریم وار بیواسطه زوج
حامله گشت و بی سبب زوج زوجه بارور شد هر روز
حمل زیادت شد بعد از نه ماه ازان دختر پسری متولد شد
مادر او را ابن الغیب نام کرد و چون غلامان در سن شش سالگی رفت
بعد از چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید بس مؤدب و کودک
یافت مهذب پرسید که این کودک کیست زن تاجر کیفیت
کشادن حقه و خوردن دختر وی و زادن کودک
بکلها باز نمود تاجر گفت که این جامه دوخته اوست و این

آتش افروخته او با خود میگفت که من منجم استم که امری مقرر
را منحرف کنم و شیئی که این را مستبدل گردانم یکی میسر شود
قصهٔ حضرت سلیمان علیه السلام و شیم معروفست و حکایت
حضرت جبرائیل و اخوان مشهور انچه فسونیست آن قطعها
فسونی و انچه نبودنیست هرگز نابودنی قطعه تجنبی تحقیق
بودنی شود روزی و آنکه منکر بعد توخایی دان خلق را
راه نیست در تقدیر انچه او گفتنی است کائن دران
بعد از چندگاه دران شهر تجاران سواحل رسید و جواهر
بسیار آوردند ماجری که بر چند از ان تجاران بحضرت جونا
نظر ابن الغیب بران جواهر افتاد بگفت دو جواهر ازینها نا
قلبست بهای شیشه و شبه نیرزد ماجر را سخن جوانان
مقرر و مقصور شده بود که هرچه او میگوید از تلقین سعادت
میگوید و هرچه او جنبد هم از الهام کرامت می جنبد آن
کودک هر دو آن جواهر را بجوهریان ملزم گرد و قلب
هر دو جواهر با ایشان اثبات رسانید جوهریان از فطانت

و متانت

ومتانت او متحیر ومتعجب شدند وتاجر را گفتند این
کودک را بدست ما بفروش تاجر امتناع نمودن گرفت
ابن الغیب گفت مصلحت آنست که مرا بدین جوهریان
دهی تا مرا هم از صحبت ایشان معرفت جوهر حاصل
شود و تو هم از ملامت وغرامت بی پدری من خلاص
یابی تاجر همچنان کرد او را هم با ایشان داد جوهریان
او را بشهر خود بردند ومیگفتند عَسَی اَنْ یَنْفَعَنَا اَوْ
نَتَّخِذَهُ وَلَدًا در آن شهر رای بود معظم ومالک ...
مملکت وضابط قوانین سلطنت واو را چهل زن بود
سر ایشان زنی بود که او را کامجوی گفتندی رای ام وقتی
کام ومصالح از وجستی و در امور مفصل ومختصر توجه بدو
کردی واز همه او را پاک وپاکیزه تر داشتی روزی صیادی
ماهی چند زنده وجهنده بر رای آورده بود کامجوی در حال
روی بگردانید وچادر بر سر واندام خود افکند رای پرسید
سبب اعراض چیست وموجب روی گردانیدن چه

کامجوی گفت این همه ماهیان زنده اند و چشمی بینا دارند
میترسم نباید که کسی درمیان اینها نر باشد و او روی مرا
به بیند هم مرا و هم خود را در بزه افکند بنا برآنکه مرد را
نشاید که روی زن بیگانه به بیند و زن را نیز نشاید که جانب
مرد بیگانه اینچنین نگرد ماهیان چون این سخن بشنیدند
همه یکبار که بخندیدند ازین خنده کامجوی متغیر شد و هم
رای متحیر ماند هر چند که علماء و حکماء سبب این خنده
پرسیدند هیچکس جواب شافی نگفت چون تردد کامجوی
و تحیر رای بسیار شد ارکان دولت گفتند درین شهر
کودکی زیرک و جوانی دانا رسیده است و او را ابن
الغیب خوانند کیفیت زبان اهل دنیا نیکو گیرد و داند
او را بباید خواست تا هم ازین ماهیان بپرسد و او استفسار
کند که سبب خنده ایشان چه بود و موجب ضحک ایشان چه
رای ابن الغیب را طلبید و این ماجرا درمیان نهاد
و گفت ای ابن الغیب ازین مخدرات حقیقت استفسار
کن

ماهیان

کنیز همخانان کرد این الغیب پرسید ای ماهیان خنده
شما از چه بود و موجب ضحک شما از چه ماهیان گفتند
باد مهینی دریا است هر چه در عالم خشکی بگذرد باد الهام
و بماهیان رسانند و ماهیان بدریا رسانند چندین گاه است
که باد دبور مهینی رسانیده است و گفت این راز چهل
زن دارد و هر زنی کودکی امرد را لباس زنان پوشانیده
در منزل خود میدارد و آن روز که رای بر ایشان مینرسد
ایشان بدان آیارد خوش میباشند و این کار مجوسی
که سر هم بدکار نیست درین کار غلو بیشی از همه دارد و یک
ساعت از همه دعوی عفت و عصمت میکند و بدروغ
از ماهیان روی میپوشد و میگوید که نباید که میان ایشان
نر باشد و روی مرا ببیند هم مرا و هم خود را بزه کار کنند
ما همه بر عصمت دروغ او خندیده ایم و بر عفت بیفروغ
او استهزا کرده ایم قطعه تحسینی عیب خود هنر بینم
نیست این عمل در خور بنده هر که او عیب خود هنر دانست

خبر مهینه

مرغ و ماهی برد کنند خنده ابن الغیب این ماجرا ر زنو بر
ماهیان بسمع رای رسانید رای جون تجسس نهانی و
تفحص کافی نمود از هر چهل چهره زنان امردی بیرون آمد
رای فرمود تا در جای هشتاد کس را سنکسار کردند نتیجه
این کاشته مر بعد از ان مردن نیز سبب مرک هشتاد
آدمی شد و حکمت تاجر هیچ نافع نیامد قطعه نخبی با قضا
جدل جه زنی تیر تقدیر را که دفع کند جون قضا کار خود بخواهد کرد
حکمت آدمی جه نفع کند طوطی جون سخن رانجا رسانید با خجسته
اغاز کرد ای کد بانون جون تو در منزل دوست روی
باید که از کذب احتراز کنی و بصدق اعزاز نمائی و نجه
در نوبنیست دعوی آن نکنی و بباد نامه دروغ غره
نشوی جون کا مجری نباشی کر دعوی دروغ عفت
کرده خود را در معرض بیفروغ دشهت لاجرم راز
سنوست آن بیرفیق او از ماهی کشف شد و راز فجور
او از حیوانات غیر ناطق شایع کشت و از روی

سنوی

شوی شرمنده آمد و خجل سر در پیش خجسته بعد از اصغای
این کلمات و استماع این نغمات خواست تا جانب
منزل دوست شود شب آخر رسیده بود و غلام
روز بر آمد صبح چهره لمعانیه بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد خجسته خواست تا رود اسب سوی خوابگه زد
ز خوابگه کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقان
صبح خوشی

داستان [illegible]
[illegible]

شب بیست و چهارم چون سنجق زرین آفتاب در غلاف
مغرب کردند و آئینه سیمین ماه از آئینه دان مشرق بیرون
آوردند خجسته با روی چون ماه بطلب رخصت بر طوطی رفت
و سرود آغاز کرد ای یار عزیز با تمیز چنین گویند که بهرام گور
یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود پرویز هم وقت در و نظر
حشمت و احترام نگریستی روزی صاحب دیوان پرویز
بسمع پرویز رسانیدند که از حرام بهرام خیانتی کرده است

بهرام فرمود تا او را بست تازیانه بزنند پرویز را سخن
تازیانه بغایت درد کرد روز دیگر چون بهرام بخدمت
پرویز آمد فرمود تا دو تیغ بیارند و بهرام را ابله هند کرد که هر دو
تیغ را در یک نیام اندر زن و بهرام گفت که دو تیغ در یک
نیام راست نیاید پرویز گفت دو فرمان در یک ملک
راست نیاید ای طوطی جایی که دو فرمان در یک ملک قوی
راست نیاید دو فرمان در یک ضعیفه چگونه راست آید قطعه
نخشبی شهر چون با دو امر شد هیچ کار شان نباید راست
سالها شد که خلق میگویند تیغ دو در یک میان نباید راست
طوطی گفت آن دو فرمان کدام اند خجسته گفت یکی فرمان عقل
دوم فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانو فرمان عقل
تا آن زمان نافذ است که سلطان عشق جمال ننموده است
چون سلطان عشق آمد عقل کدام سنجه بازار است که
فرمان او نافذ گردد چون مغنیه شوق حاکم گشت خرد کدام
ناحفاظ فضول است که حکم او جاری ماند العقل وزیر ناصح
والعشق

والعشق وکیلی فافضح قطعه نحیلی عقل را العشق چه زور
عشق سیمرغ و عقل چون موریست زور عقل از چه بنیست
پوشیده عقل در پیش عشق بی زوریست ای خجسته دران
ببین که عقل میگوید که تو هرگز روی دوست نخواهی دید اما
دران بین که امید میگوید عاقبت تو زلف وصال او
خواهی کشید و جام اتصال خواهی کشید و جام اتصال
خواهی چشید پس نظر عقل منقطع بکن و چشم بر امید دور
بین نه که بلغای گویند که از همه تو امید رسید نتوان کرد اما
از امید با امید نتوان شد بشنو که اهل اشارت گویند
بازرگان را دختری بود او را سه خاطب شدند یکی عقل
دوم دولت سیوم امید بازرگان با دختر مشورت
کرد که تو ازین سه کرا میخواهی دختر گفت اگرچه عقل
جوهریست شریف و گوهریست لطیف خویش و بیگانه
ازو معلوم شود و هوشیار و دیوانه ازو مفهوم گردد
اما عقل را اگر قلیه آدمیان گفته العاقل عقیلة الانسان

زانو بند جهد

و دانش را موجب اندوه عالمیان خوانده گفت در باب
دولت چه میگوئی دختر گفت دولت نیز اگرچه از انها است
که جمیع مرادات بواسطهٔ او بتوان یافت و بمطالب و مقاصد
برابطهٔ او بتوان رسید اما عیبی بزرگ دارد و آن آنست
که در جایگاه ناجایگاه فرود آید و با کسی فنا کسی هم زانو
شود و هیچگاه با هر [illegible] قرار نکند و هیچ وقت با بر آرار آرام نگرد
و داغ بیوفائی در جبلی وصال او لایح است و نکبت
بر دغا از استینی وقت او فایح که دولت الدنیا شیی
اذا اجنبی الدنیا لبیب یکتیف بیسی پدر چون دید
که بد او با اختلاط عقل هوسی دارد و نه با انبساط دولت
رغبتی گفت ای دختر در امید چگوئی گفت امید را
خوانم خواست زیرا که امید از انها است که هم وقت
مصاحبت عالمیان است و همه هم ملازم آدمیان
بخشی نعز النعمتی است امید ای بسا زنگ غم ز روی برزدود
گرچه مردم بمقصدی نرسد هم بامید خوشی تواند بود

لا یطیب
خوش

١١

ای خجسته باطن جمعیت خود را نا امید مساز زود وصال
محبوب بیکبارگی نا امید مشو و از اتصال مطلوب تمامی
نا بیوس مگرد که ایام را رسمیست اگر یکی را بصبح ابر
دردی بچشاند عاقبت شام را بتریاک درمانی رساند
چنانکه آن اعرابی اگرچه اول شب محنت فراق دید اما در
آخر شب براحت به پایان رسید خجسته پرسید حقیقت
آن اعرابی چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در قبیله
بنی تمیم جوانی بود در غایت لطافت و نهایت
ظرافت او را بشیر گفتندی و هم در ان قبیله زنی بود
در فرط زیبائی و کمال رعنائی او را جنیدا خواندندی میان
بشیر و جنیدا ان عشق بود که سعد و سعیدا ادب شوق
از ایشان آموختی و عذرا و وامق شروط عشق از
ایشان اندوختی چون صیت شوق ایشان در ان
قبیله دیگر برد و بشیر مسکین از دیدن دیدار دوست
محروم شد آری روزگار متفرق احباب ست و مطط
جدا کننده

اصحاب قطعه نخستی روزگار یعنی دان که نخواهد دو دوست را
یکجا با عزیزان چه کینه دارد او نگذارد دو دوست را یکجا
روزی بشیر با اعرابی که در محبت او یگانه بود و در صورت
او نشانهٔ این سر باز بگشاد و این راز در میان نهاد و گفت
من میخواهم که در قبیلهٔ جنید روم و مطلوب من آن است
که تو با من مرافقت نمایی باشد که از برکت قدم تو صورت
مراد من معاینه شود و چهرهٔ مقصود من مشاهده افتد
اعرابی گفت نیکو باشد اصحاب محرم و ارباب همدم
برای آن باشند تا در روز محنت سپر تیر بلا اصحاب شوند
و در وقت مشقت اماج خدنگ عنا گردند قطعه نخستی
رنج دوستان نمیکشی ای که هرگز ندیده محنت دوست همچو
یعقوب در دوستی باید که تشنه از دو دیده محنت دوست
پس بشیر و اعرابی هر دو را بر جنید فرستاد اعرابی در آن
قبیله رفت و بفرصت سلام بشیر بر جنیدان رسانید
جنید گفت زیر آن درخت باشید چند آنکه هوا در رنگ



احوال

از غوکان یکی حایل شد بنا بود باخه گفت اکنون درین
جاه همین من مانده ام بیشتر ازانکه این مار و بندان بر من تیز
نکرده است و زهر جفا بر من نریخته مرا تدبیر خود می باید کرد
و حیله خود می باید اندیشید پس مار رفت و گفت ای
همچنین مظلومان و ای معیشت ملهوفان درین جاه غوکی
نمی بینم که بسبب قوت تو بشنود و ضعفی نمی یابم که وجه مطبیخ
تو گردد انجاه عنبریست عظیم و آبگیریست بزرگ
در رو مکان بسیار اند و ماهی بیشمار زیر فرمان دهی بیرون آرم	بغوکان
بدهد و لباسات ایشان را بانجا آرم وجه معاش و
انتعاش تو مهیا کرده ام مار گفت نیکو باشد بنا بود باد بلی
در التهاب و دیده در التسکاب از انجا بیرون آمد
و خود را در آبگیری عظیم انداخت بعد از غم اقارب و اندیشه
عشا بر دم راحت بعده از غم اقارب و اندیشه مشایخ
حیله دم راحت نزد و نفسی فراغت برنیاورد و باقی عمر در
التهاب و اضطراب آخر کرد ما هم چون جغد و زار و فرج ...

مشتغل می شود زود باش تدبیر مطبخ من بکن و مهمان
خود را گرسنه مپسند شاپور دریافت که ازین سخن
غرض او چیست و ازین تکلم مقصود او چه با مار
گفت توسعی چشم بمعهدی و مظلومی را غیاث کردی
و اعانت نمودی ترا ثنای جمیل حاصل شد و ثواب
جزیل و اصل گشت اکنون در مقام و مقر خود روی و
با اهل و قبیله خود بپیوندی بصواب قریب باشد مار گفت
هیهی ازینها مگو وه وه درین سخن مپو که من با تو عهد
موالات کرده ام و عقد مواخات بسته من بعد ازین ترا
هرگز تنها نگذارم و باقی عمر با تو باشم شاپور متحیر ماند و گفتی
گرفت آری هر که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم
عون و عنایت خواهد جزای او همین باشد و سزای او
همینا سزد قطعه نخبی التی نخبسته بگستر کار تربیت نیاید از
بسیکی روی نیکی نه بیند او که بخواهد ز دشمنان نیکی پس
مار دست تهد در ضعفش باقی زد و جز چند روز جاه زنبو گانی

احوال عشاق شود پس همانجا خواهم آمد چون شب در هم
چند انجا رسید و در پای طالب خود افتاد طالب و
مقصود و مطلوب یک جا شدند و قاصد و مقصود بهم
پیوستند بعد از زمانی چند خواست تا مراجعت کند
و سوی خانه شود مهتا بشیر گفت هیچ توانی بود که امشب
همین جا باشی و شام تیره ما را بجمال خود صبحی دهی
گفت نتوانم مگر آنکه این اعرابی یک کار کند گفت
آن چیست تو جامه من بپوش و در خانه من رو و در
فلان محل بنشین شوی من خواهد آمد و ترا فراغت
خواهد کرد و قدح از شیر خواهد آورد و ترا خواهد داد و خواهم
گفت ترک این اندوه گیر و این بخور و خود را گرسنه
و تشنه میسند که دلم از غم تو طاقت و جانم
از اندوه تو در خفقان تو را صلاح دست در از نکنی و آن
شیر نستانی و در روی خود نگشایی و او بر عادت
قدیم خود چنانکه هر شب میکند همچنان خواهد کرد بعد از زدن

و قدح شیر در پیش تو خواهم نهاد و خود باز خواهد گشت
اعرابی ایمان کرد بعد از زمانی شنوی جند آمد و قدح شیر بیاورد
و مثل این کلمات گفتن گرفت اعرابی هیچ التفات نکرد و آن قدح
نستد شنوی جند از بدخوی او تنگ آمده بود و از بیمروتی
او بجان رسیده غضبی در وی راه یافت تازیانه برداشت
و لت زدن گرفت و میگفت که مدتیست که مرا در تب و تاب
میداری ترا که درین قبیله آورده ایم و تو از سبب مردیگانه ترک
نمی گرفته و اصلا با من نمیسازی من از بدخوی تو چند تحمل کنم و
خواهم کرد چندان بزد که اعرابی بیهوش شد و پشت و پهلوی
او خشک و کبود گشت **قطعه** نجنبی لت روزگار بد است کینه
انس را خیز الکه دارد چون دهد زهر شام اندر شیر از مهر صبح
بیزارد چون شنوی جند از انجا برفت مسکین اعرابی یکلخت
از ان غصه بگریست و گاه از انخالت میخندید در ان اثنای
آن مادر جند بیامد که شنوی جند را محکم زده است مادر
جند گفت ای دختر من ترا چند نصیحت کنم این شیوه فضیحتی

و دادای

و رسوائی چیست آخر تو با بنوی خود چرا نمیسازی و در
استراحت او چرا نمیکوشی اگر از برای بشیر متغیر میباشی
این محال است که تو بعد ازین او را به بینی و یا بگیری به
پهلوی او نشینی پس مادر او این کلمات بگفت و برفت.
خواهر چند را برو فرستاد که خواهر خفته مراعات کنند
که او در وقتی زخم برگ گل نرسیده است او طاقت
تا چندین تازیانه چگونه آورده است قطعه نحیفی را کجاست
طاقت غم ؛ تاب زشتی نه جرم می آرد ؛ آنکه از برگ
گل شود خسته ؛ طاقت زخم خار کی آرد ؛ خواهر چند نزد
اعرابی رفت همچنان اعرابی را بسر و روی پیچیده از جراحت
تازیانه می نالید خواهر چند او دختر بود صد هزار بار از چند
زیبا تر با قدی تمام و هیئتی معتدل و حرکاتی مناسب در
حال اعرابی چون او را دید درد خود فراموشی کرد و بصدق
کم جان و دل شیفته وقت او شد سر از چادر بیرون کشید
بآواز آغاز کرد که ای عورت خواهر تو امشب بپهلوی بشیر است

۱

و مرا از سبب او پهلو و پشت ریش کرده اند و تو هم بوی شنیدنا

راز خود مگفتن ترا امشب با من باید ساخت و اگر فریاد کنی

و سخن من نشنوی او فضیحت شود و اینکار برسوایی کشد

دختر بخندید و گفت تو کیستی و حال تو چیست اعرابی تمام

قصه خود بگفت و جامه چند ابد و نمود دختر از این حال

متعجب شد و آن شب با اعرابی جشن بساخت و بساط

انبساط بیاخت و چون صبح بر دمید قریب شد برای

رفت چند ایرسید شب چگونه گذشت اعرابی پشت

و پهلوی خود بدو نمود حکایت نیست و تازیانه تمام بگفت

او از این بغایت شرمنده شد و نزد شب که هم شب

وا روی در در اور او وصال خواهر او حجت او در امر هم

بسته است پس بشیر و چند اینکه بکر را وداع کردند

و از آنجا باز گشتند قطعه تمنی روزگار کمینه ور ست

شیر را میکشد بمرد صید ایام کانیک در جهان بود وصل تا نکه

در روی مباد نام وداع طوطی چون سخن اینجا رسانید

با محبت

باخجسته اغاز کرد کرای کدبانوی مقصود من ازین حکایت
و مطلوب من ازین روایت انست اگر ایام یکبار ادر اول
شب در هم میکند در آخر شب مرهم مینهد و اگر باطن تو از
دشنه فراق مجروح است امشب مرهم آن جراحت هست
بسعادت برخیز و جانب وثاق دوست شو و جراحت
خود را مرهمی بنه خجسته خوش هست تا همچنان کند روز که پرده
در عشاق هست غوغای روز بر آمد و چهره لمعان بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خوش هست تا رود از شب
سوی خود اگه زد زخو باکو هست صبح از رفتن بند مانع
دشمن عاشقانست صبح خروشی در داستان جاسوس و زن معشوقه
او بمقابله طوطی و ستارگی در مدایح زنان
و قبایح رجال شب بیست و پنجم چون عروس حجله
چهارم یعنی آفتاب در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور
اول یعنی آفتاب ماه بر سریر مشرق برآمد خجسته با سینه پر غم
و دیده پر نم بر طوطی رفت و از وی لب تبسم بگشاد و روی

در خنده نهاده خجسته برسید آخر این خنده چیست و موجب این
ضحک چه طوطی گفت امروز یکی از یاران قدیم من اینجا آمده بود
و حکایتی از زبان طوطی و مبارک تو بر میکرد مرا از استماع آن
خنده می آید خجسته برسید آن چگونه بود طوطی گفت آن محب
قدیم و در محبت مستقیم چنین گفت که در اقصای چین
بادشاهی بود جاماسپ نام با مملکتی وسیع و سلطنتی منیع
بر او طوطی بود گویا در فرط متانت و ضبط فطانت روزی
بادشاه طوطی را پرسید که تو بر کاخ و قصر ملوک بسیار پریده
و بر طاق و رواق سلاطین بیشمار طیران کرده در خانه هیچ
شاهی دختری دیده و یا در کاشانه شاهنشاهی کریمه
شنیده که در لایق مناکحت و مواصلت من باشد و در
حوز امتزاج و ازدواج من بود طوطی گفت در بلاد شام
ملکی است مکرم و خسروی است معظم او دختری دارد
لایق این درگاه و هم در حوز این بارگاه است و بروشنار
کیست گویا که او را هم علم منادمت و طالع هی تمام است

و در اهل اصطلاح مجالست و وقوف کلیت سالها
است که من و او در یک باغ بودیم و قرنها در یک راغ
غنودیم ناگاه ایام ناموافق و اعوام نامطابق او را در آن بلاد
انداخت و مرا درین کشور صحرا افکند اکنون ملکه بشرف پابوس
تخت همایون مشرف شود و باختصاص این بارگاه میمون
مخصوص گردد آن شارک هم با او بیاید بنده کمینه دیده
بدیدار آن یار قدیم روشن کند و خانه خود را بوجود آن دلارا
دیرینه گلشن گرداند شاه جاماسپ را هوس مواصلت
و مناکحت آن دختر در سر افتاد و در حال حجاب کامل عقل
شامل فضل را بخواند و با تحفه و هدیه بجانب شاه شام واعیان
روان کرد چون شاه شام رسولان جاماسپ را دید
شاه شام خود را صبح سعادت دمیده یافت و ورز
واردات کرامت رسیده دید و این دولت را بالای
همه دولت ها دانست و این سعادت را ورای همه
سعادتها شمرد پس فرمود تا دختر معصومه را با جهاز و

متاع ملوکانه و قماش پادشاهانه و خزاین و دفاین خسروانه
با رسولان جاماسپ روان کنند و هم در حضور آن یکدیگر
این خورشید را با آن ماه و این عروس را با آن شاه عقد
مناکحت به بندند چون چشم جاماسپ بر بالای والای معشوق
افتاد بر اشارات و دلالت طوطی آفرینها کرد و او را از بخشیدن
سید منت گرامی تر و نستی گرفت چون چند روز بر آمد طوطی
آفرینها کرد و او را از بخشیدن منت گرامی تر و نستی گرفت
چون چند روز بر آمد طوطی با جاماسپ آغاز کرد ای واسطه
عقد شهریاری و ای غره جبهه بختیاری چون باطن تو
بحمد الله دوام جمع شد تو بمطلوب و بمقصود خود رسیدی
و مرا هم بمطلوب و بمقصود خود رسیدی و مرا هم بمطلوب
و محبوب من رسانی اکنون می باید که خاطر من جمع کرده بیا
و آن شکار را که با ملکه همراه سایه چشم زده راند
و با من آنجا هست یا من هم قفس گشته تا از دولت تو عاشق
بمعشوق قدیم خود برسد و طالب بمطلوب دیرینه خویش

پیوندد و من سودی نکردم تر از زیانی نبود بعد از ان
جاماسپ فرمود تا همچنان کنند شارک را با طوطی هم وثاق
کردند آری چون روزگار خواهد که کسی را از کسی جدا کند
چنان کنند که دست بیالاید چون کسی را خواهد که کسی را
با کسی یکجا کند چنان کرد اند که گوش بیک گوش یکی خبر شود
قطعه تخمی روزگار را بهم پیوست چند او را توان نهاده
کند و هر چه متفرقست ولیکن ممتنع نیز میشود که هم
نشینی طوطی و شارک را (جدا کنند) چنانکه جاماسپ و معصومه می شنیدند
زبان در مکالمه و مناظره کشاده بودند و بنا مجادله و مخاصمه
نهادند چنانکه جاماسپ و معصومه می شنیدند طوطی در مدایح
مردان و قبایح زنان تکلم میکرد و شارک در محاسن نساء
و معایب رجال سخن میکرد شارک گفت دعوی من که کرده
ام مصداق ان حکایت مختار و میمونه هست که مختار
بد بسا زبا میمونه میکند چه معاملت کرد و روز اجه شکل
در طشت خون نشاند طوطی پرسید که چگونه بود شارک

گفت چنین گویند در شهری بازرگانی بود با مال و منال پسری داشت
مختار نام متکلف و مصرف مقامیر پیشه ابلیسی پدر
از برای او دختری بازرگانی از شهری خطبه کرد مختار وقت
آوردن او در اثنای راه بجمال زر و زیور و سرمایه و دیگر اسباب
و امتعه و اقمشه او طمع کرد و او را در چاهی افکند
و آن جمله ببرد میمونه چون بیگناه بود بخت برگشته
و روزگار سرگشته با او موافقت و مساعدت کرد و
او را از آن چاه خلاصی و مناصی داد میمونه مسکین بعد
از تشریف تشرب جامات هموم و تجرع کاسات هموم
در خانه پدر برفت و گفت پیش از آنکه شویم بمقصد
و مسکن خود برسد در اثنای راه قطاع الطریق بر ما
زدند و مرا در چاه افکندند شوی را با زر و کالا بردند هم
نمیدانم حال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در جفا
چنان و زن در وفا چنین زنی که در وفا مردوار باشد
بهتر از مردی که در وفای زن قرار بود قطعه نخشبی بیوفا

مبادا کسی گیست که تخم مردمی باشد در زمان هم وفا تواند
بود در فلک نیز مهر می باشد مختار بد حرکت هر چه برده بود
در هر چند روز همه تلف کرد برهنه و رسوا گشته گرسنه و بی نوا
در شهر خسر خود رفت و در سواد شهر مشهدی بود در انجا بنشست
اتفاقا آن زن میمونه هم در آن مشهد بزیارت رفته بود
او را بشناخت مختار که او را مرده تصور کرده بود چون
زنده دید توبه و انابت باستقیم در میان آورد و باعتذار
و استغفار باستقیم مشغول شد میمونه زنی بود سلیم القلب
عذر او را قبول کرد و اعتذار او پذیرفت و او را در خانه
پدر برد و همه مقدماتی که قبل ازین تمهید کرده بود همان امر را
کرد بد پدر او کار تجهیز او بار دوم باز بساخت و او را
با مختار بد ساز روان کرد چون مختار هم بر سر انجاه رسید
که میمونه را پیران اندر خسته بود عروق بدارو جنبید
و لیاقت جبلّی او در کار شد با خود گفت این بار چرا
کاری میباید کرد اول او را میباید کشت انگاه او را

در چاه باید افکند که مرغ سر بریده هرگز بانگ نکند همچنان
کرد تیغ بیدریغ نکشید سر او ببرید و اورا در چاه انداخت
داز برای حطام دنیوی اینچنین ناکردنی بکرد و داغ لعنت
بر جبین وقت خود نهاد و خود را رسوای دنیا و آخرت
گردانید و هیچ بر سر پیمان خود نرفت و ما زر و م نقض
و رفض عهد کرد آری شخص بدحرکت را با دم سگ مناسبتی
تمام است که هرگز راست نشود و مرد زشت را با زاغ سیاه
مشابهت کلی است که هرگز گونه نگردد قطعه نخشی از بزان
جهان پر شد نیست نیکو بعصر ما چه ز نیک مردان بدهر
نادر اند چند خواهی چه خویشتن بدبرد چون شارک در جفای
مردان و دغای ناجوانمردان این مقدمه تمهید کرد طوطی گفت
ای شارک در میان هزار مرد در تباهی یکی برین نوع است
که تو گفتی اما میان هزار زن نهصد بود و نه بدان طریق اند
که میخواهم گفت گفت چه خواهی گفت بگو طوطی گفت چنین
گویند در سرانذیب تاجری بود بهزاد نام زنی داشت که اورا

ممتاز

همتاز گفتندی وقتی بهزاد جانبی اتفاق سفر کرد همتاز
را با جوانی میل باطن شد هر شب در وثاق آن جوان
رفتی و نفس فاجره را از آب مجون سیراب کردی بعد از
مدتی هدید بهزاد رسید همتاز از رسیدن او گران نمود
چون شب در آمد مجون با بیهوشی در شیر نی مسکره به بهزاد
داد و خود در وثاق معشوق رفت اتفاقا دزدی در
کمین رخت ایشان بود که تا ببرد رخت آن بدید دنبال او
کرد تا ببیند که او کجا خواهد رفت چون همتاز با آن جوان
همراه نو شد شحنه آن شهر هر دو را بگرفت زن را بگذاشت ببست
و آن جوان را بر دار کردند زیرا که در آن شهر رسمی بود اگر مرد
را با زن بیگانه گرفتندی زن را بگذاشتندی و مرد را
بر دار کردندی چون آن جوان بر سر دار رسید آن نزاع و ان
هاف بود همتاز بیامد و گفت ای هلاج وقت وداع
یار زمانه بیا تا در این نفس آخرین لب بر لب نهیم و کنار
گیر وداع کنیم چون او روی بر روی آن جوان کرد جوان

منصور

کاردی زد و از غایت غصه بینی او برداشت و بینی
حجام میان دندان جوان نبود که او را جان بر بینی رسیده
بود و با بینی از این عالم در عالم دیگر رفت و همسایه بینی
در خانه آمد و از آنجا که معاذیرت و مجادلت نساء
است بر سگالید و بد اندیشید که زبان نشتر برای دفع
این تهمت جامه بهزاد بخون ناخن برخون کرد و کاردی تیز
بر دست او نهاد و فریاد بر آورد که بینی همسایگان جمع
شدند آن عورت مکاره آغاز کرد که بینی من بهزاد بریده است
چون بینی شب زنگی به تیغ رومی آفتاب بر گرفتند اولیاء
حجام بهزاد را بر حاکم بردند و دعوی بینی حجام کردند حاکم گفت
اول تا آخر صورت این حال معاینه کرده بود در نحو هست که کار
نظر تحقیق رد بهزاد بی گناهی ... و رسوا شود و دزد
... بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت ما را بر قول
تو معونتی باید دزد گفت موید قول من آنست اگر بینی
در بستر آن زن یابند آن مرد بریده باشد سخن او درست

بود

بود اگر بینی در دهان آمرزده باشد سخن او درست بود
چون نیکو تفحص کردند بینی در دهان مرده یافتند هم حاکم
ازان تاجر متحیر ماند قطعه نخشبی دیو مینمر زن بد از چنین کس
بهمنشین چه رسد بر زن نیک باد صد لعنت تا بران دیگر زن نتیجه
رسد طوطی چون سخن اینجا رسانید ماخجسته از زبان طوطی و شنارک
حماس و معصومه زن او این فعل که متضمن خباثت فرو خواند
خجسته بغایت شرمنده شد خواست که با طوطی خود همان کند که با
شنارک کرده بود طوطی طیور نطق بگردانید و سخن را ساز
دیگر کرد و گفت ای کدبانوی خلق بر یک طبع نیست و مردان
بریک مزاج نه این حکایت با عتبار انشا یادکرد خدمت مخدومه را
با مرد بیگانه چندین صفا و خلوت خواست با شوی تو چندان
نخواهد بود از اقوال و افعال زن بد انحراف تمام باید کرد و طریق
مروت و فتوت سلوک می باید داشت و این شب اشتیاق
منتظر مانده امشب خود می باید رفت و او در پیش ازین انتظار بیش
نمی باید فرمود خجسته خوش شد و ناخوش خواست تا انجا کند

روز که بمقتضی عشاق است نمود سپیده دم بکشید صبح
چهره المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه
بخشی خوش است تا رود از شب سوی خوبی که نزد رخ خوبی گویمش
صبح را ز رفتنش نبد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان شاپور امیر نوکان و معروف شدن بظلم کردن امیر نوکان
بعد نوکان دیگر و انتقام ماران و پشیمان شدن شاپور و در افتاد
در خون فتنه و فرزندان شب بیست و هشتم چون صفحه
زرد هیکل آفتاب در زیر مغرب رفت و ماهی ماه بر بام
آسمان از دامن مشرق بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلیه
آراسته و باجناس زیور پیراسته بطلب اجازت بر طوطی
رفت و گفت ای محب یگانه و ای در محبت نشان یعقوب
کنعان پیر طریقت بود گفتی که هر کرا اسیری از طعام است
او دایم گرسنه است و هر کرا توانگری از قناعت است او دایم
درویش است و هر کرا حاجت بخلق است او دایم محروم
حالیا راست که من از مشاهده مطلوب مطبوع خود محروم

مانده ام مگر از شنوی مانده ام که همه حاجت من بتو ست
وهم خوشت من از تو قطعه تحفی کار خود بخلق مبند
درد منم من از جراحت تو ور تو خواهی ز خلق حاجت
خوشتکی بر آید ز خلق حاجت تو طوطی گفت ای خجسته
حکما گویند اگر تو خدمت کسی کنی خدمت کسی کن که او
خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت خود فرمایی کسی را
فرمایی که او خداوند عقل باشد خدمت مخدومه مرا ابن خدمت
میسر نمی بند و در مصالح خود محروم میدارد من مرغی ام زیرک
وجانوری ام دراهی هرچه میبینم و هرچه میگویم همه خیر در فلاح
تو میگویم بخیر اگرچه در برآمدن مهم تو درنگ می شود و در
اتمام مصلحت تو توقف می افتد معهذا خواهی دید که بعوا عقل
عقبا فتیلیج جیلا ترا به مقصود چه گونه خواهم رسانید چون دستیابی
غرض ترا باز زن او چگونه بیوند خواهم داد قطعه تحفی
عقل کارها دارد هر دمی بی تمیز در هیئت هرچه دانا کند
صواب نیست قول و فعل حکیم بی عیب است ای خجسته

تو هم در استقامت اول کار می بینی و منهم در خاتمت
آخر حال منکرم کسی که بخوشی اول حال غره شود و در ناخوشی
آخر کار ننگرد همان بیند که شاپور دید خجسته گفت آن
چگونه بود شاپور که بود طوطی گفت در غرایب اسمار و
عجایب اخبار چنین گویند در بلاد عرب چاهی بود چون
چاه زنخدان دلبران آب بلطافت او هم از بیر زمزم
روایت می آوردی در آن چاه غوکان بسیار بودند ایشان
را ملکی بود شاپور نام غوکی با فرهت و ضفدعی باکیاست
اما ظالم پیشه چون مدت دولت او امتداد یافت و
مهلت عدت به تطویل انجامید رعایا و برایا از
ظلم او بتنگ آمدند کسی میگفت طال تمنیته فینا
و کسی میگفت با غوکی دیگر بیعت کنیم و شاپور را از آن
ملک اخراج کردند آری آخر ظلم شوم باشد و عواقب
تعدی با فضاح انجامد **قطعه** بحقیقی ظلم بدترین چیزیست
از ستم سینها کباب شود هر که برخانه کسی کند ظلمی

فرمانبردار

۱۲۶

خانه اش عاقبت خراب شود شاپور از هجوم عین الکمال
وحدوث بینش وانزوال از ملک ومال دور شد واز
فرزند وعیال جدا افتاده ویکبارگی مضطر وبیچاره گشت
معهذا همه وقت در بند انتقام می بود وبا خود میگفت
مرا هیچ به ازین نیست که خود را در پناه دشمنی صاحب قوة
افکنم بعون وعنایت او مهم خود بکفایت رسانم که حکما
گویند مار بدست دشمن باید گیرانید زیرا که از مضمون آن
دو غرض یکی بحصول انجامد واز طی آن دو مطلوب یکی در
کف مراد آید یعنی اگر مار هلاک شود فهو المراد واگر دشمن
مستهلک گردد فذالک المقصود قطعه نبخشی خیز نهان
غرض را باشی خلق مشغول چو هر غرض هست غرض
از کارها همین غرض هست بیغرض کار کسی نمی بینم روزی
شاپور ماری را دید که با جهالت وازدری یافت با
ضلالت که از زبان او هم ملتهب زهر ملتحب میشد
واز نهان او هم شعله قهر مشتعل میگشت در دل اندیشید

وگفت هیچ به ازین نیست که من مار خود برین رسن بر بندم
عون و معونت ازین مار خواهم شاپور بر در سوراخ مار رفت
و نرم آواز درداد مار گفت ای آواز جنسی ما نیست خلاف
جنسی بر در من بر چه آید مار از سوراخ سر بیرون کرد غوک
دید ایستاده مار بخندید و بدل خود گفت الرزاق یاتینا
وان لم یاته و یصیبنا المقدور ففی میقاته مار گفت ای غوک
آنچه دیدی هست که تو کرده و آنچه جسارت هست که تو میکنید نمود
و غوک طعمه مار هست بر در مار چگونه آید و کسی بر نسبت بپای
خود در گور چگونه پدید رود قطعه بختی خود مرد بکام بلا هشیار
از خطر به پرهیزد عاقل محض آنکس هست هر زمان از بلا به
پرهیزد غوک گفت سخن همان هست که زبانی ثعبان میگوید
این سخن هست که بقلم سیم بر لوح زر توان نگاشت و بکلک
عطارد بر صفحه خورشید توان نوشت اما چکنم حاجت
بستم بجا صحنی مار سیه بر در تو آمده ام و بغرض کلا احرام نیت
زینجانب کرفته ام مار گفت آن کدام حاجت هست شاپور
گفت

گفت من امیر غوکانم خصمان بر من هجوم آورده است و بجای
من با دیگری بیعت کرده و مملکت بتسخیر گرفته و مرا بجواری از ملک
من دور افکنده اگر بانی ثعبان مار یاری کنید و خصمان مرا گوشمال
دهید مرا از عوایق اعوام و علایق ایام و از وقع عظیم و حادثه
الیم خلاص داده باشد و از انواع انتقام و اصناف آلام
و استیلای عموم مناص بخشیده باشد قطعه تجنی یار شو مظلومان
گفت بشنو اگر تو هشیاری دهر نماند کسی بحادثه هر که در مانده
کند یاری مار گفت ای شاه بوم مرا هم چنین زمان تخییل و
تخالیج میشود تو هم که هر بر غوکت بر افرشته و بلکه وقت
خلق را از بجور رد شته که ظلم را شعار خود ساخته و ستم
را دثار خود بر دوخته و ندانسته که ظلم قامع مملکت بود و ستم
قاطع سلطنت باشد قطعه تجنی ظلم خصم مملکت است تو
نکو زین دقیقه آگاهی ظلم صد مملکت بر اندازد ظلم شاهان
است و ستم بینی شاهی را امروز تو هم مظلومی و اغاثت
مظلوم امریست مطلوب و رعایت از جانب ملهوف خلی است

مرغوب پس مار را از سوراخ بیرون آمد و غوک را در کنار
رفت و با او عهد موالات کرد و عقد مصافات بست
گفت با من بیا و انجاه بمن بنمای که بدین کردران اب
جا نشستی میزنم و دران کو چه چه نوع خونریزی میکنم پس
مار و غوک هر دو بر لب چاه رفتند مار چون ریسمان
خود را فرو هشت و در زمان بقعر آب رسید غوغائی
از غوکان بر اعداء و فریاد از ضفدع بجانب فست که هیچ چه
حادثه شنیع بود که زاد و رنجه واقع شنیع بود که افتاد
قطعه بخشی کینه در یا شد زهر قاطع جهان بیاید کار
ترسی تو ز انتقام سینه روست انچه صادر شود ز کینه
روست مار چند روز همه غوکان بخورد و انهمه ضفدع
را بمسرف رسانیده چنانکه دران چاه همین تنها بود
ماند و اتباع او یکروز مار بتنها بود را اغاز کرد ای یار عزیز
با تمیز چاه از غوکان خالی شد و بر من وجه طعمه و قوت دست
نمانده نایره گرسنگی در درون معاملی من شعله جوع در احشاء من

در داده

مشتغل

ختم